
کور لامار
نویسنده:
محمد رضا انصاری

نویسنده: محمد رضا انصاری

ویراستار: زهرا لطفی

نسخه حاضر: چاپ اول- نسخه عمومی

فهرست

پیش‌درآمد کورلامار

روایت اصلی

پیش از آنکه زمان معنایی پیدا کند، پیش از آنکه ستاره‌ای بدرخشد یا خاکی میل لرزش داشته باشد.

لحظه‌ای در دل نیستی پدید آمد؛ لحظه‌ای که نه آغاز بود و نه پایان، بلکه آشکار شدن حقیقتی قدیمی‌تر از هر وجود از درون این «نفس نخستین»، دو نیرو برخاستند: نور سپید که آرام، گسترده و روشن بود؛ و نور سیاه که عمیق، سنگین و بی‌انتها جلوه می‌کرد.

این دو در برابر هم نایستادند، بلکه همچون دو نیمه کامل‌کننده یک آگاهیِ واحد، ساختار آفریدند؛ توازنی که اگر یکی نبود، دیگری بی‌معنا می‌شد.

از ضرب‌آهنگ برخورد و جدایی این دو نیرو، جهان پهناورکورلامار شکل گرفت؛ جهانی زنده، شنوا و بی‌مرز که خشکی‌ها، دریاها، آسمان‌های هفت‌گانه و ژرفاهای بی‌پایانش از دل تپش آن‌ها آفریده شد.

در قلب این گستره، قاره چهارگانه همچون محور هستی تپید؛ مکانی که میان دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها، میان جهان بیرون و جهان روح، مرزی باریک اما نافذ ایجاد کرده بود. در آن روزهای نخستین، انسان‌ها در اوج آگاهی خود بر فراز این جهان زندگی می‌کردند؛ بلند قامت، کهن سال، روشن بین و نزدیک‌تر به نور، اما در ژرفای وجودشان پرسشی آرام و کشنده شکل می‌گرفت.

پرسشی که راه تکامل را می‌گشود و در عین حال، سایه‌ای بر روشنایی‌شان می‌انداخت.

زمانی که نخستین لغزش در دل انسان ریشه کرد، توازن لرزید و انسان سقوط کرد.

نه برای مجازات، بلکه برای آنکه تجربه محدودیت و رنج را لمس کند، خود را از نو بسازد و آینه‌ای کامل‌تر برای هر دو نور شود. هزاران فصل و نسل سپری شد و جهان چهارگانه تغییرات بسیاری به خود دید، اما کورلامارهیچ‌گاه فراموش نکرد. او حافظ هر گام، هر اندیشه و هر نیت باقی ماند تا روزی که انسان دوباره بر خاک مقدسش قدم گذارد. اکنون آن روز فرا رسیده است و ا نسان بی‌خبر، مشتاق و ناآزموده بار دیگر بر زمینی قدم می‌گذارد که اندیشه‌ها را می‌شنود و حقیقت قلب را ثبت می‌کند.

صدای جهان و نورها

در دل تاریکی آغازین، دو شعله آرام در سکوت می‌چرخیدند: سپید، همانند سپیده‌دم بی‌صدا و سیاه، همانند شب بی‌مرز. فاصله میان آن‌ها خاستگاه نخستین جهان شد.

نور سپید می‌تپید، نور سیاه نظاره می‌کرد، و ضرب‌آهنگی شکل می‌گرفت که از آن، کوه‌ها، دریاها وهفت آسمان زاده می‌شدند. گاهی جهان در نجواهایی که تنها روح می‌شنید، «سقوط شکست نیست، دروازه آگاهی است. نور اگر تنها بماند، کور می‌کند؛ تاریکی اگر تنها بماند، می بلعد.»

مقدمه

(سخن آغازین نویسنده)

این کتاب تنها یک داستان نیست؛ آیینه‌ای است که پرسش‌های خاموش، ترس‌های پنهان وامیدهای فراموش‌شده ا نسان را پیشِ رویش می‌گذارد.

جهان کورلامار، هرچند در ظاهر سرزمینی خیالی و دور از دسترس می‌نماید، ریشه‌هایش در واقعیت زندگی ما تنیده شده است؛ دررنج‌هایی که ما را می‌شکنند، در تردیدهایی که ما را در میانه راه متوقف می‌کنند و درلحظه‌هایی که از دل تاریکی، روشنایی‌ای متفاوت و عمیق‌تر پا به وجود می نهد.

داستانی که پیش رو دارید، روایت سفر گروهی از انسان‌هاست؛ که هرکدام زخمی بر دل دارند، بر دوش می‌کشند و معنایی گمشده را می‌جویند.

آنان قدم بر خاک سرزمینی گذاشته اند که میان نور و تاریکی نفس می‌کشد، اما آنچه این کتاب را می‌سازد تنها سرگذشت آنان نیست، بلکه حقیقتی است که در دل این سفر به آرامی شکل می‌گیرد: حقیقت انسان بودن. اینکه انسان، در برابر آنچه هست و آنچه می‌تواند باشد، چگونه می‌ایستد، چگونه می‌لرزد و چگونه دوباره برمی‌خیزد.

شاید کورلامار را زاده خیال بدانید، اما هر قدمی که در این جهان برداشته می‌شود از واقعیت زندگی جدا نیست. هر سقوط، هر خیزش، هر انتخاب و هررهایی، بازتاب تجربه‌هایی است که در ژرفای وجود انسان ریشه دارد. کورلامار استعاره‌ای است از نبرد خاموشی که در درون ما جریان دارد . نبردی میان نور و تاریکی، میان امید و ترس، میان آنچه هستیم و آنچه می‌توانیم باشیم.

این مقدمه دعوتی است به سفری که نه تنها بر خاک قاره‌ها و دره های ناشناخته ی کورلامار اتفاق می‌افتد، بلکه درلایه‌های پنهان جان نیز ادامه می‌یابد.

اگر همراه شوید، شاید این کتاب را تنها نخوانید؛ شاید آن را تجربه کنید، لمس کنید و در لحظه‌هایی، خود را در آینه ی آن بازیابید و اگر چنین شود، شما تنها خواننده ی این اثر نخواهید بود،که یکی از مسافران جهان کورلامار خواهید شد.

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش اول – صدای راوی

درآغاز، زمین چنان فرسوده و تهی از زندگی شده بود که گویی قرن‌ها پیش آخرین نفسش را کشیده و اکنون تنها یادگار زخم‌هایش برسطح خاک به‌جا گذاشته است.
باد ازمیان دشت‌های ترک‌خورده عبور می‌کرد وغبار را همچون ارواحی سرگردان، در هوا به گردش درمی‌آورد؛ آسمانِ بی‌رمق زیر پرده‌ای از دود خاکستری فرو رفته بود و خورشید، این گوی نیمه‌جانِ سرخ فام، چون مسِ گداخته در پشت سایه هایی سنگین جان می‌داد.
روزها نور بی‌جان بر زمین می‌ریخت و شب‌ها فریاد باد درمیان ساخته های فروریخته بشر می‌پیچید؛ چنان که انگار خود زمین در خلوت تاریکش، به عزای روزهای گذشته نشسته است. در دل این پهنه ی خاموش، شهری خفته بود؛ شهری که روزگاری درکوچه‌های گِلی‌اش صدای خنده کودکان رفت‌وآمد مردمان شنیده می‌شد. اما اکنون همه ی آن‌ها به خاطراتی دور و محبوس در لایه‌های غبار تبدیل شده بود.
خانه‌ها با دیوارهای کاه‌گلیِ سوخته، چون پیکرهایی نیمه‌جان و رو به سقوط، در سکوتی سنگین ایستاده بودند؛ سقف‌ها فرو ریخته، دریچه‌ها خالی و زمین زیر لایه‌ای از خاکستر سرد دفن شده بود. خاکستری که انگار آخرین بازمانده امیدی خاموش بود، امیدی که زمانی در این سرزمین نفس می‌کشید.
در میدان شهر، چاهی خشکیده قامت برافراشته بود؛ طناب پاره‌اش همچون رگی مرده از لبه سنگی آویزان شده وسطل زنگ‌زده‌اش با هر وزش باد لرزشی فلزی از اعماق تاریک چاه برمی‌انگیخت.صدایی شبیه ناله ی زمین، فریادی خفه که از دلِ یک جهان خسته برمی‌آمد.
کنار چاه، پیرزنی نشسته بود؛ پتویی پاره بر شانه‌هایش، چهره‌ای شکسته از سال‌ها رنج و چشمانی که دیگر نوری برای دیدن آینده نداشت.

کودکی نحیف را در آغوش گرفته بود، کودکی که در خواب زمزمه می‌کرد: «مامان... باران...» و تنها پاسخش وزش سردِ باد بود، پاسخی بی‌رحم، خشک و بی‌جان. چنان خاموش که انگار آسمان مدت‌هاست دعاهای انسان را نشنیده است.

اندکی دورتر، دکان متروکی ایستاده بود؛ تابلوی نیم سوخته‌اش هنوز به‌سختی نامی آشنا را حفظ کرده بود:

«نانوایی امید.» اما حالا نه آتشی در تنورش بود و نه بویی از نان؛ تنها بوی خیسیِ خاکستر و چوب سوخته در هوا مانده بود. چایخانه‌ای با پنجره‌های شکسته همان نزدیکی دیده می‌شد؛ سماور خاموشش از مدار زمان خارج شده بود و پرده‌ای پاره از قاب پنجره بیرون زده، با هر نفس باد تکان می‌خورد؛ تکانی بی‌جان، همچون روحی خسته که هنوز نمی‌خواهد خاطره ی روزگاری گرم و زنده را ترک کند. درست در دل این خاموشی، صدایی برخاست ! از لایه‌های پنهانِ واقعیت، از جایی میان خاکستر و امید: «زمین فراموش‌شده... اما هنوز نفس می‌کشد.» این زمزمه نه تنها وصفِ حالِ زمین، که

توصیف آغاز سفری بود که در دل تاریکی و بی‌حرکتی شکل می‌گرفت. زیرا در ژرفای همین خاکِ ترک‌خورده، دانه‌هایی خفته بودند؛ دانه‌هایی که در

سکوت، رؤیای باران را می‌دیدند. شاید در دل خاکستر این ویرانه‌ها، در قلب یکی از انسان‌های خاموش، نغمه‌ای پنهان نهفته باشد. نغمه‌ای که اگر برخیزد، توان جان‌بخشی به زمین را دارد. زمین نمرده است؛ تنها انتظار می کشد...! انتظارِ دستی که برخیزاند، قدمی که راهی بگشاید، یا ندایی که سکوت را بشکنند. یا شاید... انتظار کسی که روزی از دل همین خاک و از میان همین ویرانه ها بر خیزد !

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش دوم – نخستین جرقه

راوی در میان سکوتِ گسترده شهر، نجوا کرد.
« در خاموش‌ترین لحظه‌ها، نخستین جرقه‌ها زاده می‌شوند و در دلِ ناامیدی، جهان همیشه چشم به راه کسی‌ست
که جرأت کند برخیزد.»
باد زمزمه ی او را برداشت و میان کوچه‌های خشک و خانه‌های خم‌شده چرخاند، آن‌گونه که انگار خودِ شهر برای
لحظه ای گوش سپرده باشد. سایه‌ها طولانی‌تر شدند و از لابه‌لای خرابه‌ها بر زمین خزیدند؛ گویی زمان برای لحظه‌ای مکث کرده باشد تا چیزی
در این خاک فراموش‌شده تغییر کند، هرچند هنوز نشانی از آن دیده نمی‌شد.
در همان هنگام، صدای برخورد آهسته ی چوبی شنیده شد؛ پیرمردی که کنار دیوار نشسته بود، عصای خود را آرام‌تر از همیشه بر زمین می‌کوبید؛ نه برای آنکه برخیزد، بلکه چون در دل، هنوز می‌خواست باور کند که صدایگام‌هایی در راه است؛ صدایی که جهان را از خواب سنگینش بیرون می‌کشد.زنانی که در کنار چاه خشک ایستاده بودند، دقایقی طولانی به کوزه‌های خالی‌شان خیره ماندند. انگار می‌خواستندسوراخی کوچک در ته کوزه بیابند که شاید قطره‌ای جا مانده باشد؛ اما چیزی نبود. سکوت، همچون پتوی سنگینی بر شانه‌هایشان نشسته بود و هر چشم، داستانی از شکست‌های تکرارشده را در خود حمل می‌کرد.
در کوچه ی باریک جنوبی، مردی با دستان پینه‌بسته خاک را زیر و رو می‌کرد. دانه‌ای کهنه از میان خاک پیداکرد، خشک و شکننده. آن را میان انگشتانش گرفت، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و در نهایت دانه را آرام بر زمینگذاشت؛ اما برخلاف روزهای پیش که از روی ناامیدی رهایش می‌کرد، این‌بار خاک را با دقت بیشتری روی آن کشید. شاید چیزی در فضای آن صبح باعث شده بود که برای نخستین‌بار در مدتی طولانی، دلیلی هرچند کوچک برای ادامه ببیند.

کودکان با پای برهنه، در میان غبار و سنگریزه‌ها دویدند، نفس‌هایشان سرد بود اما حرکتشان گرم. در میان ویرانی، آن‌ها تنها موجوداتی بودند که هنوز ضرب آهنگی در گام‌هایشان داشتند.
یکی از دخترها که بر دیوار نوشته بود «نور... برمی‌گردد» ، از دور به نوشته ی خود نگاه کرد. باد غبار روی آن نشاند، اما اثر کلمه را پاک نکرد. شاید چون کلمه‌ای که از دل برمی‌آید، آسان پاک نمی‌شود.
از سوی غرب روستا، صدای خفیف زنگوله‌ای آمد؛ کسی نمی‌دانست باد آن را می‌نوازد یا دستی پنهان. صدایی نامشخص، لرزان و کوتاه، اما کافی برای آنکه چند نفر لحظه‌ای سرشان را بالا بگیرند.
چشمان خسته ی مردم به سمت صدا برگشت. اما زنگوله دوباره صدا نداد و زمین، دوباره به خواب نیمه‌جان خود فرو رفت!
راوی:«سکوت، پیش از هر دگرگونی، عمیق‌تر از همیشه می‌شود. و این شهر ، این خاک خشکیده در آستانه ی آن لحظه‌ای ایستاده که هنوز هیچ‌کس نمی‌بینندش.» باد آخرین بار در میان خانه‌ها وزید، پرده ی پاره‌ای را تکان داد و برفکی از خاکستر را در هوا رقصاند؛ رقصی آرام، گویی نشانه‌ای از چیزی که هنوز زاده نشده، اما در راه است. در ژرفای خاموشیِ آن روز، جایی میان خاکسترهای سرد و نفس‌های فروخورده ی زمین، نغمه‌ای نادیده بیدار شد. نغمه‌ای که نه صدا بود و نه خیال، بلکه لرزشی پنهان در بطن هستی، همان‌جایی که نور و تاریکی برای لحظه‌ای چشم در چشم هم می‌ایستند. گویی جهان پیش از آنکه دگرگون شود، آهی دیرسال از سینه برمی‌کشید؛ آهی که وزنِ قرن‌ها خستگی و امید را در خود داشت. شهربا همه ی زخم‌هایش، آرام در برابر این نغمه خم شد. چنان که برگ خشکیده‌ای در برابر نسیمی نامرئی. هیچ‌کس آن را نشنید، اما هر ذره ی خاک، هر دل شکسته، آن را حس کرد. حسِ لرزشی که تنها یک معنا داشت: چیزی در راه است... چیزی که می‌تواند توازنِ جهان را برهم بزند یا دوباره زنده کند.

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش سوم – نخستین حضور اِرِما

آن روز، هنگامی که دشتِ ترک‌خورده هنوز از سرمای شب جان می‌کَند، مهِ رقیقی آرام از سطح خاک برمی‌خاست؛
مهی که بیش از آن‌که نشانه زندگی باشد، یادآورِ نفس‌های آخر زمین بود. درست در میانه آن سپیدی خاموش،
سایه‌ای آهسته شکل گرفت، سایه‌ای که گام به‌گام از دل مه جدا شد، گویی برخاسته از خودِ خاک بود.
چکمه‌های ساده‌اش هر بار که بر زمین می‌نشست، خاکریزهای خشک مثل موجی کوتاه می‌گریختند؛ انگار زمین او را می‌شناخت، یا دست‌کم فراموشش نکرده بود. ردایی بی‌رنگ بر تن داشت، بی‌هیچ نقش و نشانی، اما چشمانش...
چشمانش از آسمان خاموش بالای سرش روشن‌تر بود؛ روشنایی‌ای بدون فریاد، بدون تکلّف، اما شکست‌ناپذیر.مردم شهر(آنوریئل) ابتدا او را فقط به‌عنوان سایه ای در مه دیدند. اما ارما... همان سایه، همان مرد خاموش، چیزی در خود داشت که نگاه‌ها را ناخواسته صدا می‌زد.
کسی چیزی نگفت، اما سکوتی که به‌دنبالش آمد، سکوت معمولی نبود؛ هوا انگار یک دم سنگین‌تر شد، طوری که حتی پرواز کلاغی هم جرئت نکرد خطی در آسمان بکشد.پیرمردی که نزدیک‌تر بود، عصایش را محکم بر خاک کوبید؛ چنان‌که اگر هنوز جانی در زمین مانده، آن ضربه بیدارش کند. صدایش لرز داشت، اما پیر نبود؛ بیشتر شبیه کسی بود که سال‌هاست امید را خاک کرده.
«تو از کجایی، مرد؟ اینجا... چیزی برای ماندن ندارد.» اِرِما نگاهش را از افق جدا کرد. آرام، بدون شتابی که نشانی از ترس باشد. صدایش صدایی گرم اما زخمی چنین بود:

« برای ماندن نیامده‌ام... آمده‌ام ببینم هنوز چیزی برای برخاستن مانده یا نه ؟! »
لبخند تلخی از میان جمع شنیده شد؛ کوتاه، زخمی، شبیهِ شکستن چوب خشک.
در گوشه ی میدان، پیرزن نابینایی که همیشه کنج دیوار می‌نشست و با انگشتانش خاک را می‌خواند، سرش را اندکی
بلند کرد. انگار از بوی او، از وزن حضورش، چیزی فهمیده باشد. زیر لب گفت:
«این صدا... آشناست ! بوی سفر می‌دهد... نه مرگ.»
اِرما چند قدم پیش رفت. دستش را روی دیوار ترک‌خورده ی یکی از خانه‌ها کشید؛ لمسش آرام بود، مثل کسی که به زخمی‌های قدیمی سلام می‌دهد. «دیوارها هنوز ایستاده‌اند، پس ما چرا نه ؟»
لبخندی آرام بر لب آورد؛ لبخندی نه نمایشی، نه برای جلب نگاه، بلکه آن‌گونه که خورشید از پشت ابر بیرون می‌زند؛خودش، بی‌ادعا. همان لحظه، در دل مردم لرز کوچکی افتاد. نه از ترس، نه از غریبه بودنش.از چیزی که سال‌ها فراموش کرده بودند: دل گرم شدن.
پسر جوانی که لباس کار بر تن داشت، دست‌هایش را بر شلوار خاکی‌اش زد و با تردیدی که در صدا می‌لرزید، پرسید: «امید؟ در این‌جا ؟ وقتی هیچ چیز نمانده ؟»
اِرما آرام سرش را برگرداند: « همیشه چیزی می‌ماند؛ حتی اگر همه‌چیز خاکستر شود، خاکستر هم می‌تواند باز ریشه بدهد.»
مردم یکی‌یکی نزدیک‌تر شدند، مثل کسانی که مدتی طولانی در تاریکی زندگی کرده باشند و حالا جرأت داشته باشندکه به یک نور کوچک نگاه کنند.کسی از میان جمع گفت:
« تو که هستی؟ پیامبری؟ دیوانه‌ای؟ یا رؤیابینی که خوابش را گم کرده؟»
اِرما، بی‌آنکه در نگاهش موجی بیفتد، پاسخ داد:
« من... فقط یکی از شمایم، با دستانی خاکی و چشمانی که هنوزدر این تاریکی دنبال نور می‌گردند.»

سکوتی سنگین بر میدان نشست. حتی باد هم پیش از عبور، مکث کرد. آنگاه تکه‌ای از پرچم کهنه بر بام چایخانه تکانی خورد؛ نه به‌خاطر باد، بلکه انگار به احترام چیزی تازه.
پیرزن نابینا آرام خندید؛ خنده‌ای کوتاه، اما زنده:
« او همان است ... همانی که خاک از او سخن گفته بود.»
مردم شهر به او نگاه کردند، سپس به اِرِما.در چشمانشان پس از سال‌ها، نخستین جرقه ی نور شکل گرفت. لرزان، کوچک، اما واقعی ! اِرِما هنوز هیچ کار بزرگی نکرده بود.
اما حضورش آرام و استوار در دلشان گفت‌وگویی تازه گشود. گفت‌وگویی میان انسان و زمین، میان فراموشی و بیداری.
و آن روز، در روستایی که همه‌چیزش رنگِ خاموشی داشت، جرقه‌ای کوچک روشن شد. جرقه‌ای که هیچ‌کس نامش را نمی‌دانست، اما همه حس می‌کردند از اینجا آغاز می‌شود.
آن‌گاه در میان سکوتِ سنگینِ شهر؛ قدمی آرام ، برگی از تقدیر را ورق زد. زمینِ خاموش، آهی پنهان کشید و در لایه‌های تاریکی، نوری لرزان و ناگفته جوانه زد. نوری که هنوز به جهان نمی‌رسید، اما در ژرفای خود وعده‌ای قدیمی حمل می‌کرد. وعده ی بیداریی که اگر آغاز شود، تمام سایه‌ها را می‌لرزاند.

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش چهارم – پیمان در شبِ خاکستر

شب، آرام و سنگین، بر دشت فراموش‌شده فرود آمده بود.
مهی سرد در امتداد زمین می‌خزید؛ لایه‌ای نقره‌گون و خاموش که کوچه‌های خالی را در آغوش گرفته بود. ماهِ نیمه از پس ابرهای تیره چون تیغه‌ای از نور بیرون می‌زد و سایه‌ها را بر خانه‌های ویران می کرد.
آنوریئل در سکوتی عمیق نفس می‌کشید؛ سکوتی که تنها با خش‌خش خاکِ خشک زیر قدم‌ها شکسته می‌شد.صدایی شبیه فریاد خاموشِ زمینی که چیزی را در سینه پنهان نگه داشته است.در انتهای شهر، کنار چاه خشکیده و انبار متروک غله، نوری کم‌جان از شکاف دیوار بیرون می‌تراوید.
درون انبار، اِرما نشسته بود؛ پشت به دیوار، رو به شعله لرزان چراغ روغنی. نور چراغ در چهره آرام و جدی او موج می‌زد، گویی هر سایه‌ای که بر صورتش می‌افتاد، بخشی از گذشته ی فراموش‌شده را با خود حمل می‌کرد.چهار نفر همراه او بودند، چهار صدایی خاموش از میان مردمی که امید را سال‌ها پیش درخاک دفن کرده بودند.
یالریبا، دختری جوان از تبار مردمان کوهستان های غربی، از قلمرو نارکال، با چشمانی تیز و درخشان، در تاریکی می‌درخشید. نگاهش پر از خشم و اندوه بود؛ اما پشت آن، جرقه‌ای از جرأت دیده می‌شد، جرأتی که حتی خاکستر سال‌ها نتوانسته بود خاموشش کند.
کرومیس، مردی میان سال از تبار مردمان صحرای شرقی، از قلمرو خوریس، بلند قامت استوار و جان سخت، با دستانی پینه بسته،آرام کنار او ایستاده بود. دستانش بوی آهن می‌داد؛ دستان کسی که عادت داشت شمشیر و سپرهای شکسته را دوباره بسازد.

میرلا، زنی از تبار مردمان جنگل های جنوبی، از قلمرو زورامار، بر زانو های خود نشسته و سکوت جمع حاضر و صدای وز وز باد از لابه لای تخته های چوبی آنجا او را در افکارش غرق کرده بود.زارهون مردی دیگر، از تبار مردمان دریای شمالی، از قلمرو لیمارنا که جنگ، تکیه‌گاهش راگرفته و قلبش را زخم‌خورده اما زنده رها کرده بود.اِرِما نگاهش را میان آنان گرداند و با صدایی آرام اما استوار گفت:

« ما دنبال جنگ نیستیم،اما اگر نایستیم، هیچ‌چیز باقی نخواهد ماند.اگر این زمین خفته است، کسی باید باشد که بیدارش کند. ما آغاز یک شعله‌ایم؛ نه برای سوزاندن ،برای روشنایی .»

یالریبا کمی جلو آمد و پرسید:

« اما مردم… نمی‌ترسند، اِرِما؟ از مرگ؟ از ظلم؟ از اینکه دوباره همه‌چیز را از دست بدهند؟»

اِرِما آهسته سر تکان داد:

« ترس طبیعی‌ست، یالریبا. تنها مردگان بی‌هراس‌اند. اما اگر ترس را بشناسی و باز هم قدم برداری…

آن وقت است که راه روشنایی را انتخاب کرده‌ای.هر بیداری، از یک نَفَس آغاز می‌شود؛ از یک باور کوچک.»

زارهون با تردید گفت:« تو گفتی راهی پیش روی ماست. اما واقعاً می‌شود این سرزمین را زنده کرد؟ زمین خشک است، دریاها عقب رفته‌اند، آسمان بخل می‌ورزد، از کجا باید آغاز کنیم؟»

اِرِما رو به شعله ی کوچک چراغ خم شد. نور در چشمانش لرزید؛

انگار که در روشنایی کم‌جان آن چراغ، آینده‌ای دور و پنهان را می‌دید.

او گفت:

« از خاک. اما قبل از آن... باید خودمان را بسازیم. باید یاد بگیریم، باید کنار هم بایستیم. من پیرو نمی‌خواهم، من هم‌پیمان می‌خواهم.»

سکوتی عمیق انبار را فرا گرفت.کرومیس جلو آمد، زانو زد و مشتی خاک سرد را در دست فشرد:

« پس از همین خاک آغاز کنیم. »

میرلا لبخندی کوتاه زد، سپس برخاسته و به سوی ارما چند قدم نزدیک تر شد و گفت:

«از خاک آمده‌ایم و به خاک بازمی‌گردیم...اما میان این دو، می‌توانیم بذری از نور بکاریم.»

پنج نفر، گرد یکدیگر نشسته و دستانشان را در خاک فرو بردند. چراغ لرزید و سایه دستانشان چون پنج ریشه تازه در دل زمین گسترده شد. بیرون، باد ناگهان شدت گرفت؛ غبار را چون پرده‌ای رازآلود گرد انبار چرخاند، گویی زمین از درون، زمزمه‌ای خاموش سر می‌داد. زمزمه‌ای که هنوز کسی معنایش را نمی‌دانست.ارما زیر لب گفت:

«خاک... بیدار خواهد شد ...»

آن شب، در میانه ی خاموشی و خاکستر، گویی آسمان برای لحظه‌ای گوش سپرد. پنج نفر، با دستانی آلوده به غبار و دل‌هایی لرزان اما بیدار، نه سوگند جنگ بر زبان آوردند و نه وعده پیروزی. پیمانی بستند که از جنس خاک بود ، سخت خاموش و ماندگار. شب، نفسش را در سینه حبس کرد تا شهادت دهد: در شهری که روزگاری مرگ بر آن فرمانروایی می‌کرد، نخستین جرقه ی زندگی دوباره چون ستاره‌ای خسته اما مصمم در تاریکی شعله زد و زمین در زیر پایشان، برای نخستین بار پس از سال‌ها... آرام لرزید، گویی پذیرفت که هنوز فرزندانی دارد که ارزش بیدار شدن دارد.

راز پنهان:

« هر پیمان راستین، در سکوت بسته می‌شود نه برای مردم، بلکه برای زمین! »

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش پنجم – سپیده لرزان

صبح آرام از پسِ کوه‌های شرقی برخاست.
نور خورشید هنوز سایه‌ای از سردی شب را با خود داشت و در میان مهِ صبحگاهی، چون خطی نازک از طلا بر دشت ترک‌خورده می‌لغزید.
شهر سوخته، در آن روشنایی نیمه‌جان، شبیه پیکری کهنسال بود که پس از خوابی سنگین تلاش می‌کرد پلک های برهم چسبیده‌اش را باز کند.
اِرما نخستین کسی بود که از خواب برخاست. شب را در همان انبار متروکه گذرانده بود؛ بوی خاکِ نم‌کشیده، بوی سوختگی خانه‌ها و بوی روغنِ خاموش‌شده چراغ هنوز در هوا آویزان بود. او دست‌هایش را شست و نگاهی به یارانش انداخت که یکی‌یکی بیدار می‌شدند.
کرومیس، با صورتی خسته اما چشمانی روشن، از جا بلند شد و گفت:
«بیداری زود است... اما دل من نمی‌خوابد، تمام شب حس کردم زمین زیر پای من می‌تپد.»
اِرِما لبخند آرامی زد: «گاهی زمین زودتر از ما بیدار می‌شود، کرومیس.»
در همان لحظه، صدایی از بیرون انبار آمد. صدایی زنگ‌دار، فلزی و نرم؛چون طنین دوردستی که سال‌ها خاموش بوده
اکنون بی‌اجازه برخاسته باشد. پنج تن از جا پریدند.
یالریبا زیر لب گفت: «این صدا چیست؟!... در این شهر که دیگر زنگی نمانده.»
اِرِما با احتیاط درِ چوبی را گشود و بیرون رفت. مه هنوز سطح زمین را پوشانده بود و هوای سرد بامدادی، بوی خاکِ ترسیده را با خود داشت. در میدان خشکیده ی شهر، جایی که

زمانی چاه قدیمی می‌جوشید زنجیری زنگ‌زده آرام تکان می‌خورد و بر سر آن زنگ کوچک فلزی آویزان بود؛ همان زنگی که پیران شهر با آن مردم را برای نیایش باران فرا می‌خواندند. اکنون آن زنگ، بی‌دست، بی‌باد، خود به صدا درآمده بود.
یالرییا نزدیک آمد؛ صدایش لرز داشت: «انگار... کسی از دل زمین صدا می‌زند.»
اِرما زانو زد و کف دستش را روی خاک گذاشت. لرزش خفیفی از زیر انگشتانش گذشت چون نبضی که از ژرفای جهان می‌تپد. او گفت:«زمین زنده است... صدایش را می‌شنوید؟ این بیداری اوست.»
زارهون یک قدم عقب رفت: «اگر بیدار شود...چه خواهد کرد؟ ما که چیزی جز خاکستر برایش نگذاشتیم.»
اِرما آرام گفت: «زمین مادر است، فرزندانش را نمی‌کُشد، حتی اگر روزی روی برگردانده باشند.اما ما باید نشان دهیم که هنوز سزاوار بخشش اوییم.»
زارهون به او خیره شد؛ نوری در چشمانش موج زد، انگار همان نوری که شب پیش خوابش را روشن کرده بود.
«چطور سزاوارش شویم؟ با دعا؟ با جنگ؟»
اِرما ایستاد، دستانش را گشود: «با برخاستن...هرکس که هنوز نفس می‌کشد، باید برخیزد. نه برای کشتن، بلکه برای زنده کردن.»
در همان لحظه، مه کنار رفت، پرتوی خورشید برصورتشان نشست و زنگ کوچک در نور صبح درخشید. چنان که انگار نشانه‌ای از جانب خاک بود، نشانه ی آن‌که زمین دیگر نمی‌خواهد در سکوت بماند.

راز پنهان :

« زمین نخست، فرزندان خاموشش را بیدار می‌کند... پیش از آن‌که جهان صدایش را بشنود. »

فصل یکم – زمین فراموش‌شده

بخش ششم – شب برخاسته از خاک

شب، آرام و آهسته همچون پرده‌ای سیاه که از شانه‌های زمین سر می‌خورد، بر دشت فرود آمده بود.
ستارگان بالا، سرد و دور، همچون چشمان بی‌خوابِ خدایانی که نامشان از حافظه ی جهان محو شده، بر ویرانه‌های خاموش خیره مانده بودند.
باد، بوی خاکِ سوخته، چوبِ نم‌کشیده و رطوبتِ خاموشِ شب را با خود حمل می‌کرد و هنگامی که از لابه‌لای شاخه‌های نیمه سوخته می‌گذشت، زمزمه‌ای می‌ساخت که گویی زمین با ارواح دیرینِ خود گفت‌وگو می‌کند.
اِرما بر فراز تپه‌ای ایستاده بود؛ قامتش در برابر ماه نیمه، همچون خطی آرام و استوار در تاریکی. در سکوتِ مطلقی که حتی صدای حشرات را در خود خفه کرده بود، تنها تپش قلب او شنیده می‌شد،
آرام و منظم... گویی هماهنگ با نبضِ زمین.
شهرسوخته در زیر پایش، چون انباشتی از خاکسترِ سرد و خاموش، در مه فرو رفته بود. اما در نگاه او، چیزی در اعماق آن تیرگی می‌لرزید: نوری کمرنگ، ضعیف و گریزپا، چون آخرین بازدم شعله‌ای که هنوز تسلیم تاریکی نشده است.
اِرما زانو زد، مشتی خاکِ سرد و خشک را از زمین گرفت و به‌آرامی میان انگشتانش لغزاند.
پودر خاک در هوا پخش شد و در نور کم‌رنگ ماه برق زد. با صدایی آهسته و سنگین گفت:
«اگر هنوز دانه‌ای زنده در دل این خاک مانده باشد، روییدن آن نه به فرمان پادشاهان خواهد بود و نه از(ترس) تیغه ی هیچ شمشیری؛ بلکه از درونِ همین خاکِ فراموش‌شده برخواهد خاست.»

در همان لحظه، حرکتی آرام در میان خاکستر نگاهش را گرفت، نزدیک شد. از دل خاکِ سرد و به‌ظاهر مرده، جوانه‌ای کوچک و سبز سر برآورده بود. باریک، لرزان، اما نافرمان و سرکش. نورماه بر برگ‌های تازه‌اش نشست و سایه‌ای زنده و لرزان بر دست‌های اِرِما انداخت. نفسش برای لحظه‌ای بند آمد؛ به اطراف نگریست هیچ‌کس نبود، زمین خودش پاسخ گفته بود.

باد ناگهان وزید، لایه ی نازکی از خاکستر را بلند کرد و در هوا چرخاند؛ گردبادی کوچک، گذرا و اسرارآمیز. شکل‌هایی محو و سریع روی زمین افتاد، شبیه بال‌هایی شکسته و روشن.

اِرِما زیر لب زمزمه کرد: « او... از میان خاکستر خواهد برخاست.»

دردوردست، صدای زنگی برخاست. همان زنگ کوچک میدان که صبح با نیرویی نامرئی نواخته بود. اما این بار، طنینش ژرف‌تر، سنگین‌تر و نزدیک‌تر بود؛ گویی نه از فلز، که از سینه ی خودِ زمین برمی‌آمد.

مه غلیظ شد، سایه‌ای درمیان مه پدیدار گشت. پیکری انسانی با نوری ملایم و سپید بر پیشانی؛ قامتش آرام، بی‌حرکت اما حس‌برانگیز. چند لحظه به اِرِما نگریست... و سپس همان‌قدر آرام که ظاهر شده بود، در مه فرو رفت و ناپدید شد.

اِرِما بر جای ماند، نگاهش را به آسمان بلند کرد. ماه درست درمیانه ی آسمان ایستاده بود و نور نقره‌ای آن چهره او را همچون پیکره‌ای سنگ تراشیده روشن می‌کرد. در چشمانش نه ترس بود، نه تردید، فقط یقین. یقینی که از خاک بر می‌خیزد و در خاک ریشه می کند.

آن شب، سکوت جهان تغییر کرد. سکوتی که پایان نبود، آغاز بود. آغاز بیداریِ زمین...

راز پنهان

«در دلِ هر خاکستر، قلبی از آتش پنهان می‌تپد و روزی، از میان همان خاکستر، او برخواهدخواست»

فصل یکم ــ زمین فراموش شد

بخش هفتم ــ بیداری در آستانه ظلمت

آن شب همچون پرده‌ای سنگین بر جهان کشیده شده بود؛ شبی که گویی نفس می‌کشید، زنده بود، و در هر دم، سرّی پنهان را میان سایه‌ها جابه‌جا می‌کرد.
باد سردی که از دل دریا برمی‌خاست، از میان علف‌های مرده گذر می‌کرد و صدایی همانند نوای آهسته ی ارواح بر جا می‌گذاشت و در میانه ی این سکوت لرزان، ارما بیدار بود.
دمِ بیداری‌اش، لرزشی آرام در جهان بود. نه نور، نه صدا، تنها بودن...
بودنی که انگار بعد از هزاران سال غربت، دوباره او را فراخوانده بود. او آهسته برخاست. خاکی که زیردستانش بود، هنوز گرم بود. انگار لحظاتی پیش جهان او را در آغوش خود نهاده و سپس آزاد کرده باشد.
مه نازکی بر زمین خزیده بود و هرچه چشم می‌دید، در پرده‌ای از نقره و تاریکی فرو رفته بود.
ارما زمزمه کرد: «ای جهان... من کیستم که در آستانه ی تو بیدار می‌شوم؟»
پاسخی نبود! اما باد اندکی آرام گرفت، گویی گوش سپرده باشد. قدم برداشت، گام‌هایی که نه بر خاک، بلکه بر سرنوشت فرو می‌نشست.
هر قدم، پژواکی داشت. پژواکی که انگار فراتر از گوش‌ها، در جای دیگری طنین می‌انداخت.
در عمق آسمان یا شاید فراتر از آن، ناگهان روشنایی کوتاهی؛ نه نور کامل، بلکه درخششی لرزان در افق پدیدار شد. خطی نازک ازسپیدی، مانند شکاف میان دو جهان. او خیره شد. نور آهسته تراز نفس، اما مطمئن‌تر از یقین، پهن می‌شد نه از خورشید بود، نه از ماه. چیزی دیگر... چیزی که درخاطرات دور او انگار نشانه‌ای داشت، اما هنوز یادش نمی‌آمد.

صدایی این‌بار از دل خاک، آرام و گریزان در گوشش پیچید: «بیداری تو آغاز است... نه پایان.»
ارما عقب رفت؛ نه از ترس، بلکه ازحیرت. در سکوتی که بر جهان سایه انداخته بود، هر ذره خاک گویی می‌خواست نام او را برزبان بیاورد، اما نمی‌توانست. سایه‌ای از میان مه پدیدار شد. قدی بلند، با چهره‌ای پوشیده در تاریک روشن غروبِ بی‌خورشید، چشم‌هایی عمیق، مثل کسی که میان دو زمان ایستاده باشد.
او گفت: «ارما... دیر زمانی بود که جهان منتظر نفس نخست تو بود.»
ارما بریده گفت: «تو من را می‌شناسی؟»
سایه لبخندی نا واضح زد:
«جهان تو را می‌شناسد، نور تو را دیده، تاریکی نامت را زمزمه کرده.»
باد شدت گرفت؛ آسمان تکانی خورد، گویا می‌خواست پرده‌ای را از برابر حقیقتی قدیمی کنار بزند.سایه قدمی نزدیک‌تر شد:«راهی که پیش روی توست... راه توازن است. اما پیش از آنکه جهان تو را بپذیرد، باید بدانی چه چیزی درونت بیدار شده.»
ارما گفت:«من فقط... چشمانم را باز کردم.»
سایه پاسخ داد: «گاهی، همین کافی‌ست برای لرزاندن دو نور.»
و ناگهان... چنان‌که آمده بود، در مه حل شد.
ارما تنها ماند. اما این‌بار تنهایی او شکل دیگری داشت. نه خالی، بلکه آکنده از چیزی ناشناخته. نوایی که از دور، از بسیار دور، او را فرا می‌خواند.
بالای سرش، آسمان شکافت، ستاره‌ای فرو افتاد.نه با صدای انفجار، بلکه چون قطره‌ای نور که بر خاک می‌چکد. او زمزمه کرد: «اگر این بیداری آغاز است... من آماده‌ام.»
زمین زیر پایش لرزشی آرام کرد؛ پاسخی یا شاید قولی خاموش.

راز پنهان:

«این بیداری، نخستین گام ارما در میان دو نور بود؛ گامی که سرنوشت جهان را درمسیر تازه‌ای انداخت؛ مسیر توازن.»



فصل دوم – صدای باد

بخش اول – سکوت پیش از طوفان

صبحی سرد، سنگین و خاکستری از دل شب برخاست؛ صبحی که گویی نه نور بود و نه بیداری، بلکه ادامه ی کابوسی که جهان هنوز فرصت پایان‌دادنش را نیافته بود.
آسمان همچون پرده‌ای پاره و رنگ پریده بر فراز دشت آویخته بود و بادِ سردی که از شمال می‌وزید، در نفس‌های خود چیزی بیش از سرما حمل می‌کرد. هشداری خاموش، لرزشی پنهان، زمزمه‌ای که بوی طوفان در آن نهفته بود.
باد با سرنگونی آرامِ خویش از میان چادرهای فرسوده و خرابه‌های بی‌حرکت گذشت، درکوزه‌های ترک خورده ناله سرداد ودر گوش مردم بی‌خواب، نوایی از اضطراب و ناآرامی را چون پیام‌رسانی که نمی‌خواست شنیده شود، آرام واجباری زمزمه کرد.
ارما بر لبه تخته‌سنگی بلند ایستاده بود.ردای خاکی‌رنگش در باد موج وار تکان می‌خورد؛ رشته‌های موی خیس از شبنم به پیشانی‌اش چسبیده بودند وچشمان تیره و خسته‌اش آمیخته‌ای از آگاهی و بیم به دوردست‌ها دوخته شده بود.
به جایی که کوه‌ها همچون دیوارهایی خاموش و پیر، زمین را در آغوشی سرد و محتاطانه نگه داشته بودند. او دست را بر سینه گذاشت، گویی تلاش می‌کرد تپش قلبی را آرام کند که ازچیزی نامرئی و نزدیک خبر می‌داد.
با اعماق وجودش حس می‌کرد این سکوت، سکوت آرامش پیش از روشنایی نیست. بلکه لبه نازک و شکننده آغاز طوفان است.
ارما از تپه پایین آمد، میان مردم گام برداشت. درچهره ی مردمان چیزی مشترک دیده می‌شد. فرسودگی، سایه، خستگی که نه از کار که از ترس جان گرفته باشد. پیرمردی کنار دیوار نشسته بود و تکه‌چوبی را با دقتی بی‌ثمر می‌تراشید؛ انگار اگر لحظه‌ای دست از کار

می‌کشید سکوت او را در خود می‌بلعید. کودکی لاغر وخاموش از میان ازدحام گذشت؛ نان خشکی را چنان محکم درمشت داشت که گویی آخرین امید باقی‌مانده ی جهان است. زنی کنار چاه خشکیده ایستاده بود؛ نگاهش به آسمان دوخته، چنان که انگار تنها نگاه او می‌توانست باران را دوباره متولد کند.

ارما آرام به سوی او رفت. صدایش در میان وزش باد گم شد، اما دل‌سوزانه گفت:«هنوز امیدی هست، مادر؟»

زن لبخندی زد...لبخندی که بیشتر از آنکه نشانِ آرامش باشد، طعم تلخ حقیقت را همراه داشت.

«امید؟... نه پسرم، زمین از ما روی برگردانده. این چاه مرده، این خاک مرده ! ما فقط هنوز نفس می‌کشیم و نمی‌دانیم چرا؟!»

ارما پاسخی نداد، اما نگاهش به دهانه ی چاه افتاد؛ به عمق تاریکی‌ای که بی‌صدا جهان را می‌بلعید.

باد ناگهان به درون چاه پیچید و صدایی لرزان و بریده از آن برآمد؛صدایی که فقط برای لحظه‌ای کوتاه شنیده شد،به کوتاهی عبور یک سایه.

صدایی که گفت: «به دنبال باد برو... آن‌جا که صدایت را می‌برد.»

او با شتاب به اطراف نگاه کرد، اما هیچ‌کس سخن نگفته بود؛ تنها باد بود. باد و سایه‌های لرزانی که روی زمین می‌دویدند. آسمان در آن لحظه به سرعت تیره شد. ابری سنگین، سیاه و ناشناس از دل شمال برخاست، و ارما دانست ... نه با فکر که با عمق روح ؛ چیزی در راه است !

چیزی که نامش در باد پنهان شده، اما سرنوشت را با خود می‌آورد.«در هر سکوت، دانه‌ای از فریاد نهفته است و در هر انسان خاموش؛ طوفانی در انتظار بیداری!»

رازپنهان:

در گوش ارما، باد سخنی گفت که هیچ‌کسِ دیگر نشنید:

«هر قدمی که بر خاک می‌گذاری، ردی از نوری را بیدار می‌کند که هنوز نامت را نمی‌داند، اما در پی توست.»

فصل دوم ــ صدای باد

بخش دوم ــ رویای اِرِما

دو روز پس از ورود ارما به آنوریئل*، او تصمیم می گیرد تا شب را در پناه کوهستان کالدورما* سپری کند.آن شب، بی‌هیچ مهری بر جهان فرود آمده بود؛ آسمان همچون پرده‌ای زخمی و بی‌جان بر فراز کوه‌ها کشیده شده بود و حتی ستاره‌ها نیز در پس لایه‌ای سنگین از مه ناپیدا ناپدید شده بودند.

درون یک غار سنگی، شعله ی کوچک و لرزان آتشی آخرین پناه روشنایی بود؛ گویی جهان تا پشت دهانه ی غار خاموش شده و تنها نور شکننده ی آن شعله، رشته ی نازکی بود که خواب را از تاریکی جدا می‌کرد.

اِرِما، خسته از روزی پُرکار و اندیشه‌هایی که چون سیلاب بر ذهنش هجوم می‌آوردند، سر بر سنگ سرد گذاشته بود و به زمزمه ی بادی گوش می‌سپرد که از شکاف‌های باریک کوه عبور می‌کرد و صدایش شبیه ناله ی ارواحی گمشده بود. بادی که نه آرامش داشت و نه پیام آرامی با خود می‌آورد.

پلک‌هایش آرام سنگین شد، مرزی میان بیداری و خواب لرزید و نخستین جرقه ی خواب چون نوری از درون مه ذهن او را فرا گرفت. ناگهان خود را در دشتی بی‌انتها دید؛ سرزمینی که زمین زیر پایش نرم، نقره‌ای و بی‌رنگ بود، همچون سطح آبِ آرام اما بدون انعکاس. در دوردست، دریایی سیاه و بی‌جنبش گسترده بود؛ دریایی که نه آب بود، نه سایه بلکه آینه‌ای از شب. صدایی برخاست، بی‌آنکه از دهانی آید؛ صدایی نه زنانه و نه مردانه، نه بلند و نه آهسته صدایی که شنیده نمی‌شد، بلکه در استخوان‌هایش می‌نشست:

«اِرِما... پسر خاک... زمین دیگر تو را نمی‌خواهد. ریشه‌ها پوسیده‌اند. اما راهی هست اگر جرئت دیدن داری.»

اِرِما خواست پاسخ دهد، اما صدا در گلویش فرو ماند؛ زمین زیر پایش لرزید، آسمان در بالای سرش شکافت و دریای سیاه از میانه گشوده شد. از میان شکاف آرام امواج، نوری سپید برخاست نه نور خورشید، نه آتش، بلکه نوری زنده، گرم و تنفس‌کننده. در میان آن نور، شبحی پدیدار شد: چهره‌ای انسانی که از شعله و مه ساخته شده بود؛ سیمایی که نه پیر بود و نه جوان، نه خشمگین و نه مهربان، تنها آگاه.

شبح با صدایی که همچون تپش زمین می‌لرزید، گفت: «جهان در تراز لرزان است. اگر یکی فروبیفتد، دیگری نیز خواهد شکست. اما اگر یکی برخیزد... تعادل بازخواهد گشت. تو، اِرِما فرزند خاک آیا در برابر تاریکی خواهی ایستاد؟»

اِرِما دست دراز کرد تا نور را لمس کند، اما هوا میان انگشتانش لغزید، گویی نور خود را عقب می‌کشید. ناگهان از دوردست، نوری سیاه برخاست.تاریک‌تر از شب، سنگین‌تر از مرگ و آن نور سپید را بلعید. جهان تاریک شد و تنها زمزمه‌ای محو باقی ماند: «راهت... از میان باد می‌گذرد.»

اِرِما با ضربه‌ای ناگهانی از خواب پرید. نفسش تند بود و گونه‌هایش نمناک نه از عرق، بلکه از اشک.

آتش درون غار خاموش شده بود و باد، خاکستر سرد را در دهانه ی غار می‌چرخاند؛ باد همچون موجودی زنده میان سنگ‌ها می‌دوید.

او آهسته گفت: «اگر این ندا از درون من است، پس راه را خواهم یافت و اگر از آسمان است؛ بگذار مرا بسوزاند اما راه را نشان دهد.

باد دوباره وزید، در میان آن وزش، صدایی آشنا شنیده شد؛صدایی که شبیه یک زنِ بود، اما روشن‌تر و شفاف‌تر: « باد با تو سخن می‌گوید... اگر گوش بسپاری.»

اِرِما چشم بست و آرام جواب داد: «می‌شنوم... و خواهم رفت.»

راز پنهان:

«باد، پیام‌آور خاموشی‌هاست. هرکه گوش بسپارد، راه را پیش از رسیدن طوفان خواهد دید!»

فصل دوم – صدای باد

بخش سوم – گفت وگو با دوست صمیمی درباره ترک سرزمین

صبحی خاکستری، از دل شبِ آشفته و رویا سربرآورد؛ آسمان همچون پارچه‌ای کهنه و رنگ باخته بر فراز شهر کشیده شده بود و هوای سردِ کوهستان از شکاف صخره‌ها پایین می‌آمد، بوی خاکِ نم‌خورده و رطوبت لابه‌لای سنگ‌ها را با خود حمل می‌کرد، بویی که برای اِرِما همیشه نشانه‌ای از آغاز، از بیداری ؛ از چیزی پنهان در زیرِ سطح خاموش زمین بود.

او از دهانه ی غار بیرون آمد ونگاهش درروشنی کم‌رمق سپیده‌دم شناور شد. آفتاب هنوز از پشت قله‌ها طلوع نکرده بود اما لبه ی تپه‌ها با نوری نرم و کم‌جان می‌درخشیدند و در دوردست، دود کمرنگی از میان خانه‌های فروریخته ی شهر

بالا می‌رفت؛ نشانه‌ای نحیف از اینکه زندگی، هرچند زخمی و نیمه‌جان، هنوز از حرکت باز نایستاده است.

اِرِما درسکوت از شیب کوه پایین رفت، پاهایش ردی باریک ازخاک خشک پشت سر می‌کشیدند. کنار چاه خشکیده شهر همان چاهی که روزگاری قلب تپنده ی آب بود، مردی ایستاده بود. پالتوی بلند آبی تیره، شانه‌های پهن، چشمانی تیز و هوشیار. زارهون، دوست کودکی‌اش؛ برادری که سرنوشت به او بخشیده بود.

وقتی چشمشان در هم افتاد، لبخندی محو، نه از شادی، که از خاطره میانشان رد شد؛ اما پشت آن لبخند، سایه‌ای از اندوه و پیش‌احساسی سنگین پنهان بود. زارهون با لحنی آرام اما نگران گفت: «باز هم دیر رسیدی، اِرِما. می‌دانم مدتی هست که کابوس ها آزارت می‌دهند. مردم می‌گویند با باد حرف می‌زنی و می‌گویند آسمان جواب می‌دهد.

اِرِما لبخندی کوتاه زد و سرش را کمی خم کرد: «شاید باید گوش بدهند تا بشنوند، زارهون... باد با همه حرف می‌زند. فقط معدود کسانی هستند که بفهمد چه می‌گوید.

زارهون دستانش را در جیب پالتویش فرو برد و زیر لب گفت: « و این بادِ دانا، امروز چه پیغامی دارد؟»
اِرِما بی‌درنگ و روشن پاسخ داد: «می‌گوید وقتِ رفتن است.»
این جمله در هوا فرو افتاد و لحظه‌ای جهان را بی‌صدا کرد. شهر پشت سرشان آهی کشید، پرندگان بالای بام‌های شکسته برای لحظه‌ای از حرکت ایستادند و حتی باد هم مکثی کوتاه کرد؛ گویی خودش هم از شنیدن این کلمات شگفت‌زده شده باشد.
زارهون سرش را پایین انداخت و با آهی سنگین گفت: «رفتن؟ به کجا؟ آن‌سوی کوه‌ها جز خاک سوخته و مرگ چیزی نیست، اِرِما و تو این را بهتر از هرکسی می‌دانی.
اِرِما نگاهش را به افق دوخت؛ جایی که خط کوه‌ها چون دیواری تیره از دل زمین برمی‌خاستند.
«در خواب دیدم، سامیار. صدایی مرا صدا زد. نوری سپید از دل دریا برخاست و گفت زمین دیگر ما را نمی‌خواهد.
اگر بمانیم، خاموش می‌شویم؛ اما اگر برویم، شاید تراز جهان دوباره برقرار شود.»
زارهون خندید، نه از تمسخر، بلکه از ترس؛ ترسی که با لبخندی لرزان پوشانده شده بود.
«این حرف‌ها خطرناک‌اند. اگر گوشِ اشتباهی بشنود، تو را شورشی می‌نامند و می‌دانی تبعید شدگان با شورشی‌ها چه می‌کند.»
اِرِما آرام، اما قاطع پاسخ داد: «از چه باید ترسید؟ از مرگی که در دل زندگی ریشه کرده؟ یا از حیاتی که بوی پوسیدگی می‌دهد؟... من از سکوت مردم می‌ترسم، نه از شمشیرهایشان.»
ناگهان نسیمی از میان میدان گذشت و موجی از خاک خشک زیر پایشان برخاست؛ گویی زمین هم می‌خواست چیزی بگوید. زارهون قدمی به او نزدیک شد و با صدایی پایین‌تر گفت: «اگر قرار است بروی، تنها نرو. هنوز کسانی هستند که به تو باور دارند، با آن‌ها حرف بزن، با من حرف بزن ؛شاید راهی بیابیم که کم‌خطرتر باشد.»

اِرِما نگاه کوتاهی به او کرد و این‌بار لبخندش گرم‌تر بود: «همین را می‌خواستم بشنوم. نقشه‌ای دارم، اما هنوز زمان گفتنش نرسیده، باید بفهمم چه کسی برای رفتن آماده است و چه کسی فقط از ماندن می‌ترسد.»

زارهون چشمانش را در عمق چهره ی او دوخت، انگار بخواهد پاسخی پنهان را از پس نگاهش بیرون بکشد.

«تو چیزی را مخفی می‌کنی، اِرِما. می‌شناسمت... در چشمانت طرحی هست؛ مثل کسی که از قبل راه را دیده.»

اِرِما چیزی نگفت، تنها ایستاد و گوش سپرد. باد برخاست و در میان موهایش پیچید و گویی همچون دوست قدیمی، کلماتی را در گوش او زمزمه کرد؛ کلماتی که زارهون نشنید و شاید هیچ‌کس دیگری نیز قرار نبود بشنود.

راز پنهان:

« آنان که در باد راز می‌کارند، دیر یا زود طوفان درو خواهند کرد. »

فصل دوم – صدای باد

بخش چهارم – جرقه آغاز سفر

غروب آن روز، آسمان رنگ خون گرفته بود؛ گویی خورشید در واپسین لحظاتش در میان کوه‌ها جان می‌داد، سرخی آن همچون زخم بازِ جهان بر فراز آنوریئل گسترده می‌شد.
سایه‌ها آرام از دامنه‌ها پایین می‌غلتیدند و بر سقف خانه‌های فرسوده می‌نشستند؛ سایه‌هایی که انگار همراه هر کدام‌شان سرگذشتی خاموش و اندوهی ناگفته حمل می‌شد.
دردل شهر، سکوتی سنگین چیره بود سکوتی که از آرامش نبود، بلکه از درماندگی و انتظارِ اجتناب ناپذیر زاده شده بود هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کرد، و هر چشم فروافتاده‌ای هراسی از فردا را در خود پنهان داشت.
اِرِما درمیان کوچه‌های شکسته قدم می‌زد؛ ردای خاکی اش درباد خم می‌شد و صدای گام‌هایش درمیان آوار می‌پیچید همچون طنین کسی که زمین هر گامش را به خاطر می‌سپارد.
زارهون در کنارش حرکت می‌کرد، بی‌کلام، اما با چهره‌ای که میان نگرانی و اطمینان مدام جابه‌جا می‌شد. وقتی به میدان مرکزی رسیدند ،همان‌جایی که روزگاری بازار پرهیاهوی شهر بود و امروز جز بوی دود و سکوتی متروک چیزی از آن نمانده بود، چندتن از مردان و زنان شهر از خانه‌های تاریکشان بیرون آمدند.
چهره‌هایی لاغر، چشم‌هایی فرورفته، شانه‌هایی افتاده؛ انسان‌هایی که میان ترس وتردید آویخته مانده بودند، چنان که نه توان ماندن داشتند و نه جسارت رفتن.
یکی از زنان، با صدایی لرزان که گویی از ته چاهی خشکیده برمی‌خاست، پرسید:
« اِرِما... راست است؟ می‌گویند می‌خواهی ما را ترک کنی؟»
اِرِما قدمی جلو رفت. صدایش آرام بود، اما در هر واژه‌اش بار تصمیمی سنگین موج می‌زد:

« نه... من شما را ترک نمی‌کنم،می‌خواهم ما با هم از این خاک جدا شویم.این زمین دیگر ما را نمی‌خواهد.

آنچه روزی پناه بود، اکنون ما را به بند کشیده.»

پیرمردی با عصایی چوبی پیش آمد؛ موهایش چون برفی که سال‌ها بر قله مانده باشد سپید بود، و در خطوط چهره‌اش رنج، دانایی و شکست درهم‌تنیده بود. او آهسته گفت:

«پسرم... نسل‌هاست که پا از این خاک فراتر نگذاشته‌ایم، ما در همین غبار زاده شدیم و در همین غبار مرده‌ایم.

آن‌سوی کوه‌ها چه داری؟ دریا پر از مرگ است و کوه‌ها پر از سایه‌ها.»

اِرِما با نگاهی که برق عجیبی درآن می‌درخشید، پاسخ داد: «درست می‌گویی، پیر دانا. اما مرگ در راهِ حقیقت، بهتر

است از زندگی در اسارت. دریا دشمن ما نیست، آیینه ی ماست. آیینه‌ای که نشان می‌دهد از چه ساخته شده‌ایم.

من ندایی شنیده‌ام و نمی‌توانم ساکتش کنم. اگر نرویم، این خاک ما را پیش از مرگ، در خود می‌بلعد.»

زمزمه‌ای در جمع برخاست؛ بعضی با تردید، بعضی با امیدی که جرقه‌اش مدت‌ها خاموش بود، نگاهش می‌کردند. اشک در چشمان چند نفر حلقه زد؛ شاید از ترس، شاید از رهایی.

زارهون جلو آمد؛ صدایش صاف و قاطع بود، انگار تکلیف خود را از مدت‌ها پیش دانسته باشد:

« من با او می‌روم. راه هرچه باشد سخت، تاریک یا بی‌بازگشت دست‌کم در راه می‌میریم، نه در زنجیر.»

همهمه ی جمع آرام گرفت، هوایی میان دودلی و شهامت در فضای میدان پیچید.

زنی که کودکی لاغر را در آغوش داشت، آهسته گفت:« اگر تو بروی... ما هم خواهیم آمد.»

ما دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم.

اِرِما به او نزدیک شد، دست بر شانه‌اش گذاشت و با آرامشی مطمئن گفت:
« آنچه داریم... ایمان است و ایمان نوری است که حتی تاریکی آن را نمی‌بلعد.»
در همان لحظه، نسیمی سرد از سمت کالدورما وزید؛ گرد خاک را میان جمع چرخاند و سایه‌ها را لرزاند. در پسِ این تکان آرام، پیرزنی نابینا، همان که سال‌ها پیش درباره نجات‌دهنده شعر گفته بود؛ به جلو آمد. چشمان خاموشش رو به جایی نامعلوم دوخته شده بود، اما صدایش می‌لرزید از چیزی که می‌دید و دیگران نمی‌دیدند:
« او... کسی است که از میان باد و آتش خواهد گذشت، زمین را پشت سر می‌گذارد و تراز را بازمی‌گرداند اما پیش از نور، باید در تاریکی فرو رود.»
میدان در سکوت فرو رفت.اِرِما سرش را به نشانه احترام خم کرد.
زارهون آهسته در گوشش گفت :«این همان است که گفتی نشانه‌ای از خوابت دارد؟»
اِرِما، با چهره‌ای آرام اما مصمم، پاسخ داد: «آری، زارهون... باد دوباره سخن گفته، وقت رفتن رسیده است.»

راز پنهان:

« هر سفری، نه با گام نخست، که با ایمانی آغاز می‌شود که در سینه جرقه می‌زند! »

فصل دوم ـ صدای باد

بخش پنجم ـ ستاره راهنما

آن شب، باد همچون جانوری بی‌قرار در سراسر دشت می‌چرخید؛ از میان درختان خشک و استخوان‌وار می‌گذشت

داخل شکاف چاه‌های خاموش می‌خزید، بر دیوارهای نیمه‌فروریخته خط می‌کشید و بر هر شاخه و هر سنگ، ناله‌ای رازآلود و لرزان می‌نشاند.

دردل آن تاریکی سرد و بی‌پایان، مردم شهر آرام‌آرام گرد آتشی کوچک جمع شده بودند؛ آتشی که شعله‌هایش بر چهره‌هایشان می‌رقصید و سایه‌هایشان را همچون ارواحی دودکش بر ویرانه‌ها می‌پاشید.

اِرِما روبه روی جمع ایستاده بود؛ قامتش در نور آتش خط انداخته و می‌لرزید، اما چشمانش روشن بود، روشن از یقینی که هیچ طوفانی نمی‌توانست آن را خاموش کند. او می‌دانست فردا روزی خواهد بود که مسیر زندگی همه‌شان را برای همیشه تغییر می‌دهد؛ اما هنوز سخن آخرش، سنگین‌تر از باد و عمیق‌تر از شب، بر زبان نیامده بود، گفت:

«از فردا، هرکه بخواهد بماند، آزاد است، من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم. اما آنان که با من می‌آیند باید بدانند که راه ما راه آسایش نیست... راه ما، راه عبور از طوفان است؛ طوفانی که اگر از آن بازگردیم، دیگر همان آدم‌های گذشته نخواهیم بود.»

زارهون قدمی جلو گذاشت، شانه‌هایش را بالا داد، و با صدایی که از دل زخمی‌اش می‌آمد گفت:

« اگر دریا سهم ماست، بگذار خودمان آن را انتخاب کنیم. نه باد، نه خاک، نه سایه.» زنان کودکانشان را محکم‌تر در آغوش گرفتند؛ مردان، با چشمانی دودل اما بیدار، یکدیگر را نگاه

کردند و سکوتی عمیق و کشیده میانشان افتاد، سکوتی که معنایش نه ترس بود و نه فرار؛ معنایش تصمیم بود. لحظه‌ای بعد...

پیرمردی که قامتش سال‌ها زیر بار رنج خم شده بود، کمرش را راست کرد و با صدایی کهنه اما استوار گفت:

«من سال‌ها در این خاک ماندم و جز مرگ ندیدم. اگر مرگ در راه توست، بگذار در کنار تو باشم من با تو می‌آیم، اِرِما.»

پس از او، صداهای تأیید یکی‌یکی برخاست؛ جوانان مشعل‌ها را بالا گرفتند و نور لرزانشان بر چهره‌ها لغزید؛ زن‌ها گریه کردند و کودکان که مفهوم رفتن را نمی‌دانستند، با چشمانی سرشار از حیرت و هراسی خاموش به شعله آتش خیره ماندند.

در همان لحظه در آسمان ابری و سنگین، ستاره‌ای آرام پدیدار شد؛ نه درخشان بود و نه کامل، اما لرزشی درونی داشت گویی در قلبی کوچک اما استوار می‌سوخت. اِرِما نگاهش را به آن دوخت و گفت:

« اوست که راه را نشان خواهد داد. تا وقتی در آسمان می‌درخشد، ما گم نخواهیم شد.»

باد ناگهان شدت گرفت؛ آتش چنان خم شد که گویی می‌خواست بخوابد، اما خاموش نشد. انگار خود باد نیز در برابر آن شب و آن تصمیم، احترام می‌گذاشت.در همان لحظه، راوی در دل تاریکی گفت:

« هیچ قدرتی در جهان، بزرگ‌تر از قلبی نیست که در عمیق‌ترین نقطه تاریکی تصمیم می‌گیرد روشن شود.»

اِرِما مشعل خود را بالا برد، نور آن در چشمان مردم افتاد و در آن چشمان دیگر سایه ترس دیده نمی‌شد. آن شب، سوگندی بسته شد، سوگندی که تقدیر را دگرگون خواهد کرد و فصل‌های آینده جهان را دوباره خواهد نوشت.

در دوردست، صدایی نامعلوم از میان باد گذشت. نه از زمین بود، نه از آسمان! بلکه از جایی میان هر دو، جایی که فقط دل‌های بیدار می‌توانند آن را بشنوند: «راه باز شد… اما بهایش هنوز پرداخته نشده است.»

راز پایانی

« در دفترچه اِرِما، جمله‌ای با جوهری محو نوشته شده بود: وقتی باد بایستد، ستاره مسیر را خواهد گفت.»

فصل دوم _ صدای باد

بخش ششم _ صدایی در میان مه

سپیده‌دم از دل مهی سرد برخاست، مهی که چون پرده‌ای میان جهان و حقیقت کشیده شده بود. جهان هنوز بیدار نشده بود و روشناییِ تازه همچون لمس انگشتان نور، آرام روی علف‌ها فرو می‌نشست.

ارما برصخره کوتاهی نشسته ، دستانش راروی زانو گذاشته وبه دوردست‌هایی خیره مانده بودکه هنوز شکل نگرفته بودند.

باد ساحلی آهسته می‌وزید، اما در میان این آرامش، چیزی متفاوت بود. نوایی پنهان، لرزشی نامحسوس، صدایی که گویی از هزاران کیلومتر* آن سوتر، یا هزاران نُرزا* پیش، در گوش زمان افتاده باشد. او زیر لب زمزمه کرد: « این صدا... دوباره برگشته.»

لحظه‌ای چشم بست و نفس عمیقی کشید.

هر نفس، بوی نم و خاکِ تازه زاده‌شده را با خود داشت و هر دم، چیزی در وجود او را بیدارتر می‌کرد؛ چیزی که او هنوز نامش را نمی‌دانست.

از پشت سر، صدای قدم‌هایی آرام آمد.

میرلا از میان مه بیرون شد، موهایش را نسیم دریا در هم پیچیده بود و نگاهش هنوز سنگینی شب گذشته را در خود داشت. اوگفت: «باز هم شنیدی؟»

صدایش نرم بود، اما در آن نشانی از نگرانی پنهان شده بود.

ارما سر تکان داد: « از لحظه‌ای که چشم باز کردم، رهایم نکرده. هر بار که می‌خواهم ساکتش کنم، بلندتر برمی‌گردد. انگار... نامم را صدا می کند.»

میرلا کنارش نشست. «شاید از دریاست. شاید از جایی که پشت سر گذاشتیم.»

مکث کرد، سپس آرام‌تر ادامه داد: «یا شاید... از جایی که باید برویم.».

ارما نگاهش را به خط افقی انداخت، جایی که نور روز در مه حل می‌شد. او ادامه داد:

«این صدا... گاهی مثل زمزمه‌ای نزدیک است، گاهی مثل فریادی دور.اما هر بار یک چیز را می‌فهمم،

این صدا، ما را می خواند. نه فقط من را؛ همه ما را.»

پایین صخره، کرومیس و چند نفر دیگر مشغول آماده‌کردن ابزار بودند. او سر بلند کرد و با نگرانی گفت:

« مه امروز با بقیه روزها فرق دارد، سنگین‌تر. انگار... چیزی رو پنهان می‌کند.»

میرلا گفت: « فکر می‌کنی چیزی در مه هست؟»

کرومیس پاسخ داد:

« نمی‌دانم، ولی شب گذشته صدایی شنیدم. نه مثل حیوانات اینجا، شبیه قدم‌هایی که از روی آب بگذرن.»

باد لحظه‌ای شدت گرفت، مه از جا برخاست و در هوا پیچید؛ گویی دستی ناپیدا آن را ورق می‌زد تا چیزی را آشکار کند.

ارما با صدایی که ناگهان محکم شده بود گفت:

« امروز باید بفهمیم این صدا از کجاست. از مه، از زمین، یا از جایی فراتر...؟»

میرلا با تردید پرسید: «اگه پاسخ از این جهان نباشد؟»

ارما به آرامی لبخند زد؛ نه از امید، بلکه از پذیرش.

« پس باید یاد بگیریم با جهانی که نمی‌شناسیم سخن بگوییم.»

او برخاست و قدمی به سوی مه برداشت. مه از هم گسست و راهی باریک گشود، درست مانند پرده‌ای که برای ورود مهمانی قدیمی کنار می‌رود.

کرومیس با صدای بلند گفت: «صبر کن ! اگه خطری باشد...»

ارما پاسخ داد: «خطر همیشه قبل از نور میاد، کرومیس... ما در آستانه چیزی بزرگ ایستاده‌ایم.»

مه کمی روشن‌تر شد.از ژرفای آن، چیزی شبیه نغمه ؛آهسته و لرزان به گوش رسید.

نه انسانی بود، نه باد. گویی خودِ مه حرف می‌زد.

میرلا، با صدایی که لرزشی خفیف داشت، گفت: «این... همان هست؟»

ارما به آرامی قدم در مه گذاشت. صدای نغمه واضح‌تر شد و جهان اطرافش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

او زمزمه کرد: «این صدا ...نه از جهانِ ماست، نه از تاریکی، این... صدای نخستین توازن است.»

مه ناگهان درخشید.

نوری پنهان در دل آن شکفت؛ نه سفید، نه سیاه. چیزی میان این دو، لرزان و زنده.

باد برخاست و برگ‌های خشک را در هوا چرخاند.

سپس، صدایی عمیق،دور؛ آشنا و بی‌نام در میان مه گفت:

«ارما... راه تو آغاز شده. بازگرد، یا پیش برو. اما بدان... توازن، چشم از تو برنمی‌دارد.»

مه فرو نشست و ارما دوباره در میان همراهانش پدیدار شد.اما چشمانش دیگر همان نبود،چیزی در او بیدار شده بود.

چیزی که از جنس نور و تاریکی نبود، اما می‌توانست هر دو را لمس کند.

میرلا آهسته پرسید: «چه دیدی؟»

ارما تنها گفت: «جهان، در انتظار ماست...»

آسمان، برای نخستین‌بار از سپیده‌دم، لرزشی آرام کرد.گویی جهانِ کورلامار پذیرفته بود که بیداری ارما، سرآغاز فصلی تازه است. فصلی که در آن، توازن دیگر یک افسانه نخواهد بود.



فصل سوم ـ بذر شورش

بخش یکم ـ صدای بیداری

خورشید، چون زخمی گشوده میان ابرهای تیره و انبوه بالا می‌آمد و نوری نیمه‌جان را بر سراسر دشت می‌پاشید.
سکوتی سنگین و دیرسال بر همه‌چیز حکم می‌راند. سکوتی که نه آرامش بود و نه مرگ، بلکه چیزی میانه هر دو!
چیزی شبیه نفسی در گلو مانده که جرئت بیرون آمدن نداشت.
پرندگان مدت‌ها بود که آواز نمی‌خواندند، اما در دل خاکستر و خستگی، جرقه‌ای آرام می‌درخشید؛ جرقه‌ای که شاید نخستین نشانه جنبش بود، نخستین صدای بیداری در سرزمینی که سال‌هاست خاموش است.
در میدان مرکزی آنوریئل، مردم گرد آمده بودند. مردان و زنانی با چهره‌های خسته، جامه‌های خاک‌آلود، دست‌هایی ترک‌خورده، اما نگاه‌هایی روشن و امیدوار؛ گویی چیزی درونشان از نو بیدار شده باشد.
اِرما میان آنان ایستاده بود؛ نه بر سکویی بلند، نه با ردای رهبری یا نشانی از قدرت، بلکه با همان لباس ساده و فرسوده مردمانش. با این‌همه، نگاهی در چشمانش موج می‌زد که از هر شمشیری تیزتر و ازهر ستون سنگی استوارتر بود.
نگاهی که می‌توانست قلب‌ها را بتکاند و سال‌ها خاموشی را از جایش بلند کند. صدای او آهسته بود، اما چنان می‌نمود
که در ریشه‌های زمین می‌لرزد و در استخوان‌های زمان رسوخ می‌کند. او گفت: «سال‌ها خاموش مانده‌ایم و همین خاموشی، بندها را محکم‌تر کرده است. اما امروز، من نه برای جنگ

آمده‌ام، بلکه برای رهایی. اگر این خاک را دوست دارید، باید از زنجیرهایش نیز بیزار باشید. کسی که خاک را می‌خواهد، باید آزادیش را هم بخواهد.»

زمزمه‌ای میان جمع دوید. جوانی از صف جلو، قدم پیش گذاشت؛ سرش را بالا گرفت و با تردید و خستگی در صدایش گفت: «اِرِما... ما تو را از کجا بشناسیم؟ پیش از تو هم بسیاری آمدند و وعده دادند، اما سهم ما همیشه خاکستر بود و شکست.»

اِرِما به او نگاه کرد، لبخندی زد؛ لبخندی که از جنس ادعا نبود، بلکه از جنس درد و تجربه بود و آرام پاسخ داد:

«حق داری... هیچ‌کس را با حرف نباید شناخت. اگر دروغ بگویم، زمین خودش مرا رسوا خواهد کرد. اما اگر حق با من باشد، روزی خواهی دید که همین خاک دوباره نفس می‌کشد و از مرگ برخواهد خواست.»

در گوشه میدان، پیرزنی نشسته بود؛ چشمانش کدر اما بیدار، صدایش لرزان اما ریشه‌دار. او در میان همهمه گفت:

«بادِ شب گذشته با من سخن گفت... گفت نجات از درون ماست. گفت صدایی که مدت‌ها خاموش بوده، دوباره برخاسته! تو همان صدایی هستی که باید شنیده شود.»

سکوتی عمیق بر جمع افتاد؛ سکوتی که در آن، مردم نه به کلمات، بلکه به چیزی فراتر از کلمات گوش فرادادند.

به حقیقتی ناگفته که در زیر پوست سخن‌ها می‌تپید.

در همین لحظه، کودکی از میان جمع جلو آمد، شاخه‌ای خشکیده در دست داشت؛ شاخه‌ای که روزی بخشی از درخت پدرش بود و اکنون چیزی جز چوب مرده نبود. کودک شاخه را در دست اِرِما گذاشت و با صداقتی بی‌غل‌وغش گفت:

«اگر بتوانی از این چیزی سبز کنی... من هم با تو می‌آیم.»

اِرِما شاخه را گرفت؛ لحظه‌ای به آن نگریست، انگار که وزن تمام سال‌های فراموش‌شده بر آن نشسته باشد. سپس آرام، با احترام و در سکوت، آن را در خاک خشک فرو کرد و گفت:

«اگر امید در دل بماند، ریشه بازمی‌گردد. هیچ چیز در این خاک واقعاً نمی‌میرد، مگر آن‌که ما از آن چشم بپوشیم.»

درهمان لحظه، نسیمی آرام از سمت شرق وزید؛ خاک زیر پایشان لرزید، نه آن‌قدر که پیاده‌ها بفهمند؛ بلکه تنها به اندازه یک نجوا برای دل‌هایی که بیدار شده‌اند. و راوی گفت:

«در همان‌جا، در همان دم، بذر نخست کاشته شد؛ بذری چنان کوچک که شاید کسی آن را ندید، اما هیچ طوفانی در جهان نیست که بتواند بذرِ بیداری را بخشکاند یا مانع جوانه‌زدن حقیقت در خاکی شود که چشم به رهایی دوخته است.»

فصل سوم ـ بذر شورش

بخش دوم ـ پیمان خاک و خون

شب فرارسیده بود و آسمان، چون جامه‌ای کبود و سنگین، بی‌ستاره و خفه بر فراز روستا گسترده شده بود؛ بوی دود از خانه‌های نیمه‌ویران بالا می‌رفت، در هوا می‌چرخید و به سقف تاریک آسمان می‌رسید، گویی هر ذره ی خاکستر فریاد یک سال زخم‌خورده را با خود حمل می‌کرد.

در دوردست، صدای کشیده و خشن سگ‌های نگهبان تبعید شدگان، سکوت را پاره می‌کرد؛ صدایی که همچون زنجیری نامرئی یادآور سلطه‌ای بود که سال‌ها مانند سایه‌ای سنگین بر جان مردم افتاده بود. اما در دل این شبِ سخت و بی‌رحم، جایی زیر انبوه سایه‌ها، نوری کم‌جان از شکاف درِ انبار کهنه‌ای بیرون می‌ریخت.

پناهگاهی پنهان، خاموش و ناشناخته؛ جایی که آینده ی این سرزمین، آرام و آهسته، در حال دگرگون شدن بود.

اِرِما در مرکز آن حلقه ی کوچک ایستاده بود، پیرامونش چهار تن از وفادارترین همراهانش نشسته بودند. مردان و زنانی که روزگاری خود رهبر، جنگجو، آهنگر و دریانورد بودند، اما اکنون در آستانه ی تصمیمی ایستاده بودند که می‌توانست سرنوشت یک قوم و حتی معنای «آینده» را تغییر دهد. چهره‌ها سایه‌دار، نفس‌ها سنگین و نگاه‌ها آمیخته‌ای از خستگی، ایمان و ترسی بود که کسی جرئت نمی‌کرد آن را به زبان بیاورد. اِرِما آرام صحبت کرد؛ آرام، اما با صدایی که هیچ لرزشی در آن نبود و گویی از اعماق زمین فرامی‌آمد:

«امشب، پیمانی از شما می‌خواهم... نه پیمان زبان، بلکه پیمان جان. از این لحظه، ما دیگر انسان های گذشته نیستیم. ما نگهبانان این خاکیم و آن‌کس که در این حلقه می‌ماند، باید بداند راهی که آغاز می‌کنیم، بازگشتی ندارد.»

کرومیس مرد میان‌سال، با بازوانی ستبر و چشمانی عمیق، قدمی پیش گذاشت. صدایش خشن بود، ترکیبی از اندوهی کهنه و خشمی فروخورده:

«اِرما… فرزندم را گرفتند، خانه‌ام را آتش زدند؛ چیزی برای باختن ندارم. آیا این راه به نور می‌رسد، یا فقط به مرگ؟»

اِرما سکوت کرد، خم شد و مشتی از خاکِ سردِ کف انبار برداشت؛ آن را در کف دستش فشرد، گویی می‌خواست از آن بپرسد که سرنوشت چه خواهد بود. سپس گفت:

«گاهی نور و مرگ بر یک مسیر قدم برمی‌دارند، اما ایمان دارم که در پایان این تاریکی؛ سپیده‌ای خواهد بود.

به یک شرط: اگر ما بر همین خاک قسم بخوریم و از آن روی برنگردانیم.»

یالرییا زن جوان، با چشمانی که برق آتش در آن‌ها می‌درخشید و گیسوانی قهوه ای تیره که بر شانه‌اش ریخته بود، آرام از جای خود برخاست. چیزی در نگاهش از جنس تصمیمی بی بازگشت بود، گفت:

«اگر این پیمان، پیمان خون است… بگذار نخستین قطره از من باشد.»

خنجری کوچک از میان کمربندش بیرون آورد، تیغه را بر کف دستش کشید و قطره خونی روشن بر خاک خشکیده انبار چکید. اِرما سرش را در برابر او خم کرد، نه فقط به احترام شجاعتش، بلکه برای پذیرفتن نخستین مُهرِ پیمانی که دیگر هیچ‌کس را در این حلقه همان انسان قبلی باقی نمی‌گذاشت.

زارهون و میرلا همین کردند. قطره‌های خون بر خاک می‌چکید و بوی فلز و زمین در هوا می‌پیچید. وقتی آخرین قطره خون به خاک نشست، اِرما گفت:«از این پس ما نه تبار داریم، نه قبیله، نه نامی که جدایمان کند. آنچه ما را پیوند می‌دهد، این خاک است و نوری که از آن برخواهد خاست. ما از خاک زاده شدیم و اگر باید بمیریم، در همین خاک خواهیم آرمید.»

آن شب، در انباری فراموش‌شده، پنج نفر پیمانی بستند که روزی تاریخ را از ریشه خواهد کند؛ پیمانی که نه با قلم

نه با شمشیر و سِپَر، بلکه با خون و ایمان نوشته شد و درست همان لحظه، بیرون از انبار، بادی از سمت شرق برخاست.

بادی سرد پر از گرد، اما آمیخته با بوی باران. بارانی که سال‌ها هیچ‌کس در این سرزمین انتظارش را نداشت و شاید همان نخستین نشانه بیداری بود.

آن شب، وقتی آخرین قطره خون بر خاک نشست، هیچ‌کس نمی‌دانست که چه پیش‌روست، اما دل‌هاشان می‌لرزید؛

چون هرکدام در سکوت خود فهمیدند که برای ساختن فردا، باید امروز را با اشک و جانِ خویش بدرقه کنند.

فصل سوم ـ بذر شورش

بخش سوم ـ درگیری با تبعیدشدگان

صبح با بوی باروت و خاکستر از دل تاریکی دیشب برخاست؛ مهی غلیظ و خاکستری بر سراسر آنوریئل نشسته بود، آن‌چنان سنگین که گویی خودِ زمین پیش از فریادی بزرگ نفسش را در سینه حبس کرده باشد و هیچ جنبشی جز لرزش سرد هوا میان خانه‌های نیم‌سوخته دیده نمی‌شد. صدای گام‌های منظم و هولناک سربازان زره‌پوش در کوچه‌های ترک‌خورده طنین می‌انداخت؛ هر ضربه چکمه‌هایشان بر خاک نمناک، هشداری بود خشن از سلطه‌ای که سال‌ها چون باری آهنین بر شانه مردم نشسته بود. پرچم‌های سیاه تبعیدشدگان بر فراز برج‌های چوبی تکان می‌خوردند و باد آنها را با خشمی غریب می‌لرزاند، گویی طبیعت نیز از ظلم‌شان به ستوه آمده و زبان خشم در اهتزاز پارچه‌هایشان دویده باشد.

در میدان مرکزی، سربازان با چهره‌هایی بی‌روح و نگاه‌هایی که به‌سختی می‌توان آن را انسانی نامید، خانه‌ها را یکی‌یکی می‌کاویدند و هر دری که گشوده می‌شد، امیدی را خاموش‌تر می‌کرد.

مردم در گوشه‌ها جمع شده بودند؛ خاموش، بی‌نفس، درمانده، چنان‌که حتی نفس کشیدن نیز خیانتی بود در برابر چشمان تیزبین مأموران. پیرمردی را کشان‌کشان بیرون آوردند؛ او با صدایی که از وحشت و خستگی می‌لرزید فریاد زد:

«من فقط نان می‌پختم... فقط نان!» اما مشت آهنین سرباز، نه‌تنها فریادش را شکست، بلکه آخرین رشته احترام به انسانیت را نیز بر زمین کوبید. در همان لحظه، بر بام نیمه‌ویران خانه‌ای نزدیک میدان، اِرِما ایستاده بود و از فراز ارتفاعی کوتاه، نبردی بزرگ را پیش‌بینی می‌کرد؛ چشمانش برق می‌زدند و خط باریکی از خشم کنار دهانش نشسته بود. کنار او چهار تن از یاران نزدیکش حضور داشتند: میرلا با چشمانی شعله‌وار و رفتاری که نشان می‌داد

لحظه تصمیم‌گیری برایش سال‌هاست که رسیده، کرومیس با بازوانی ستبر و قلبی زخمی از ظلم دیرینه و زارهون که همیشه پیش از آن‌که صدای خطر برسد، سایه آن را می‌دید و یالرییا که مصمم و استوار با قلبی آکنده از خشم و اندوه برای هر چیز آماده بود.

اِرما زیر لب، با صدایی آرام اما پر از تأمل، گفت: «امروز را نمی‌خواستم... هنوز زمانش نبود... اما انگار تقدیر تصمیم خودش را گرفته.»

میرلا بی‌درنگ پاسخ داد: «اگر امروز سکوت کنیم، فردا چیزی از این خاک باقی نمی‌ماند.»

اِرما لحظه‌ای در نگاه او مکث کرد، در چشمانش دو شعله لرزان می‌رقصیدند؛ ترس و امید. سپس با اشاره دست میدان را نشان داد و زمزمه کرد: «به علامت من...»

در پایین، فرمانده سربازان چاقویش را بر گلوی پیرمرد فشرد و جمعیت لرزید. برخی چشم بستند، برخی زیر لب دعا کردند و برخی حتی توان دیدن نداشتند. دست اِرما بالا رفت و درست در لحظه‌ای که مرگ داشت نفسش را بر گردن پیرمرد می‌دمید، سنگی از بالای بام رها شد و با ضربه‌ای محکم بر کلاه‌خود یکی از سربازان فرود آمد. پیش از آن‌که کسی بتواند فریاد بزند، سه سایه از بام به پایین پریدند و نبرد در یک چشم‌برهم‌زدن آغاز شد.

یالرییا، چابک و بی‌پروا، نیزه را چون گرد بادی میان سربازان می‌چرخاند و هر ضربه‌اش حساب‌شده، سریع و بی‌رحمانه بود.

کرومیس با پتک سنگینش زره‌ها را همچون پوست خشک درخت می‌شکست و سربازان را یکی‌یکی به زانو درمی‌آورد. زارهون شمیشر را از میان کشید و با هر ضربه به شمشیر و سپرهای سربازان صفوف آنان را در هم میشکست.

میرلا با کمان خود زره های آنان را خارپشت کرد گویا ده ها کماندار نامرئی به کمک او آمده بودند. اِرما، همچون سایه‌ای تیز و خاموش، از پشت فرمانده را گرفت، او را به زمین کوبید و خنجر را بر گلویش نشاند. سربازان هراسان و بی‌نظم عقب‌نشینی کردند؛ برخی پا به فرار

گذاشتند، برخی فریاد کشیدند و برخی حتی کلاه‌خود و سلاح خود را رها کرده و در مه گریختند.

مردم،همان هایی که تا لحظه‌ای پیش چون سنگ ساکت بودند،اکنون از پشت دیوارها بیرون آمدند؛ ابتدا آرام و با تردید... سپس با فریاد. زنان سنگ و چوب برداشتند، مردان با مشت وارد میدان شدند و کودکان، که همیشه نخستین قربانیان ترس‌اند، این بار فریادهای پیروزی سردادند. در دل آن آشوب، جرقه‌ای از جرئت روشن شد؛ جرقه‌ای که سال‌ها خفه شده بود.

ارما فرمانده هراسان را از جای بلند کرد و به دیوار کوبید و خنجر را زیر گلویش فشرد و فریاد زنان گفت:

«این آغاز است! امروز برمی‌خیزیم،نه برای خون، برای نفس کشیدن! برای بازگشت زندگی! برو و به اربابان بی مقدارت بگو»

سپس او را با قدرت به زمین انداخت. فرمانده از حیرت و ترس دست از پا نمی شناخت و فقط پا به فرار گذاشت.

زمین زیر پای مردم لرزید؛ نه از خشم، بلکه از بیداری. در دوردست، از میان مه، صدای زنگی شنیده شد. زنگی که هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا می‌آید، اما در دل هر شنونده، نوری داغ و پنهان را بیدار می کرد.

فصل سوم ـ بذر شورش

بخش چهارم ـ سوگند وفاداری مردم

غروب آن روز، هوای شهر بوی دود، خاک گرم و پیروزی خاموشی را می‌داد که هنوز کاملاً در جان مردم ننشسته بود. آسمان در میان ابرهای سربی، هاله‌ای از طلای کم‌فروغ بر خود گرفته بود و شعله‌های آتش بر خرابه‌های میدان همچنان می‌رقصیدند. نه از خشم و انتقام، بلکه از حرارت قلب‌هایی که پس از سال‌ها ناامیدی، برای نخستین بار طعم بیداری را چشیده بودند.

مردم بر گرد تپه‌ای جمع شده بودند که اِرِما بر فراز آن ایستاده بود؛ خاکستر از میان موهایش فرو می‌ریخت و نور لرزانِ آتش، خطوط چهره سخت و تراش‌خورده‌اش را برجسته می‌کرد، گویی از دل سنگی زمینی که آنان را زاده بود تراشیده شده است. کنار او یالریبا و میرلا ایستاده بودند که چشمانشان، پس از نبرد آن روز، به ستارگانی می‌مانست که درست بعد از طوفان، شفاف‌تر و بی‌باک‌تر از پیش می‌درخشند. در یک سوی دیگر، کرومیس، هنوز نفس‌نفس‌زنان و با بازوانی لرزان از شدت ضربه‌ها، ایستاده بود و زارهون، با ردی از خون خشکیده بر گونه، غروری آرام اما عمیق در نگاهش داشت؛ غروری که تنها پس از مواجهه نخست با ترس و ایستادن بر آن، در وجود انسان شکوفا می‌شود.

اِرِما، با صدایی آرام اما نافذ و استوار گفت: «امروز، زمین دوباره صدای انسان را شنید... اما این تنها آغاز است. اگر میان شعله‌ها برخواستیم، باید میان باد و دریا نیز بایستیم؛ راهی که پیش رو داریم، با پیروزیِ امروز قوی‌تر می‌شود، اما بدانید سخت‌تر نیز خواهد شد.»

هنوز صدای او در میان جمع می‌پیچید که پیرمردی از میان مردم جلو آمد؛ عصایش بر خاک می‌لرزید، اما صدایش چنان رسا و نافذ بود که گویی تاریخ این سرزمین را در سینه دارد.

او پرسید: «تو از کجایی، مرد؟ این یقین را از کجا آورده‌ای؟»

اِرِما لحظه‌ای سکوت کرد و نسیمی آرام میان موهایش پیچید؛ آنگاه با صدایی آهسته اما محکم گفت:
«من از خاکم... همان‌جا که شما از آن زاده شده‌اید؛ من صدای زمین را شنیده‌ام و سوگند خورده‌ام که آن را بیدار کنم.»
یالریبا قدم جلو گذاشت و گفت: «اگر امروز در برابر ظلم ایستادیم، فردا باید در برابر ناامیدی بایستیم. در دل هرکس نوری هست، شاید کم‌سو؛ اما زنده. بگذارید آن را پاس بداریم.»
کرومیس نیز، با دستان زخمی و آغشته به خاک، جلو آمد و با خشمی مهربان گفت:
«من سوگند می‌خورم تا آخرین نفس، از مردمم پاسداری کنم. خون من، سپر شما باد.»
زمزمه‌ای از میان جمع برخاست؛ همهمه‌ای که کم‌کم به موجی از صدا بدل شد. یکی‌یکی، مردان، زنان، جوانان و حتی کودکان دست‌هایشان را بالا بردند. بعضی لرزان، بعضی مطمئن، اما همه با قلبی که برای نخستین بار از سال‌ها پیش، زنده و روشن می‌تپید. در آسمان رعدی از دور برخاست؛ آسمان لرزید، اما هیچ‌کس نترسید. اِرِما دستانش را گشود و با صدایی که در میان خاکستر پیچید، گفت: «به نور و تاریکی، به خاک و باد، سوگند می‌خوریم که دیگر زانو نزنیم؛ تا آخرین خاکستر، با هم می‌مانیم.»
و جمعیت با فریادی یکپارچه پاسخ داد: «تا آخرین خاکستر، با هم می‌مانیم!»
باد در میان جمع وزید و خاکسترهای فروخفته را در هوا چرخاند. خاکسترها چون دانه‌های سپید امید، در هوا پراکنده شدند، گویی زمین دوباره شروع به نفس کشیدن کرده است.
زارهون، که کنار کرومیس ایستاده بود، با صدایی آرام اما سرشار از شگفتی پرسید: «این آغازِ جهان تازه است، نه؟» اِرِما لبخندی آرام زد و پاسخ داد: « نه برادرم... این آغازِ ماست.»

راز پنهان:

« من رویای نوری را دیده‌ام که در دل تاریکی می‌روید؛ نوری که اگر خاموشش کنند، باز از زیر خاکستر راه خود را پیدا می‌کند.»

فصل سوم _ بذر شورش

بخش پنجم _ سایه‌ای که از بالای تپه نظاره‌شان می‌کند

باد سردی از سمت شمال و کوهستان کالدورما وزید و شعله‌های کوچک در دست مردم را یکی‌یکی لرزاند و خاموش کرد.

گویی شب، برای لحظه‌ای کوتاه، فرمان سکوتی مقدس صادر کرده باشد تا زمین نفسی تازه کند و آسمان گوش بسپارد به آنچه قرار است در تاریکی رخ دهد.

اِرما هنوز بر فراز تپه ایستاده بود؛ قامتش در برابر ماه نیمه‌پنهان، شبیه سایه‌ای استوار که از دل خاکستر برخاسته باشد و از پایین، صدای گام‌های پراکنده، گریه‌های آرام؛ زمزمه‌های خسته و حتی خنده‌های عصبی مردمی می‌آمد که میان ترس و امید در نوسان بودند. مردمی که هنوز نمی‌دانستند پیروزی‌شان آغاز راه است، نه پایان !

اما ورای این روشنایی، در ژرفای تاریکی حرکتی پنهان موج زد؛ در بلندترین نقطه تپه، درست جایی که آخرین شعله آتش همچون قلبی نیم‌سوخته می‌تپید، مردی با ردایی بلند و سیاه ایستاده بود.

چنان بی‌صدا که اگر باد نبود، شاید حتی سایه‌اش نیز فهمیده نمی‌شد. چشمان باریک و براقش از دل تاریکی می‌درخشید و دستش محکم بر لبه سنگی تیز قرار داشت؛ چهره‌اش زیر سایه، پنهان شده بود.

چنان که گویی خودِ تاریکی در هیبت انسان فرو رفته باشد و با صبری تباه کننده، صحنه را نظاره کند.

در پایین تپه، زارهون با بی‌قراری اطراف را نگاه می‌کرد؛ لرزی پنهان در نگاهش بود، لرزی از جنس احساسات موذی کسی که می‌داند نگاه نادیده‌ای از دور او را می‌کاود. اما چیزی نمی‌دید؛ فقط خش‌خش برگ‌های خشک بود که زیر باد جان می‌دادند.

با این‌حال اِرما، برخلاف دیگران، آن حس را در عمق روحش لمس کرد؛ گویی تاریکی، همان لحظه دمی بر پوست جهان کشیده باشد.
او نگاهش را به آسمان برد و آرام زمزمه کرد:
«تاریکی هیچ‌گاه نمی‌خوابد... همیشه نگاه می‌کند.»
میرلا کنار او با نگرانی پرسید: «چه گفتی؟»
لبخندی کم‌رنگ، آمیخته با تلخی، با دانشی که فقط دل‌های زخمی می‌شناسند؛ بر لب اِرما نشست و پاسخ داد:
« هیچ... فقط بوی خطر در باد است.»
در بالای تپه، مرد سیاه پوش هنوز بی‌حرکت آن‌ها را می‌نگریست. زیر ردایش، انعکاس فلزی کوتاهی دیده شد.
چیزی شبیه مهر سلطنتی یا نشانی از قدرتی پنهان که شاید نه از این جهان، بلکه از عمقی تاریک‌تر برخاسته باشد.
او دست بر سینه گذاشت و با صدایی به‌قدری آهسته که تنها باد شنید، زمزمه کرد:
«پس این همان است، آن‌که باد درباره‌اش گفته بود. اِرما... بگذار بازی آغاز شود.»
با پایان جمله، پیکرش آرام در مه گم شد. نه صدایی، نه رد قدمی. تنها لکه‌ای از خاکِ سیاه که بر سنگ باقی ماند،
چون خاکستر خاموشی که کسی نتوانسته باشد پیش از سقوطش آن را نجات دهد.
پایین تپه، مردم یکی‌یکی پراکنده شدند و به خانه‌های نیم‌سوخته‌شان بازگشتند. اِرما اندکی دیگر در سکوت ایستاد؛ سپس خم شد، مشتی خاک برداشت و میان انگشتانش فشرد.
خاک هنوز گرم بود؛ گرمایی از زندگی، از قدم‌های مردمی که تازه یاد گرفته بودند بایستند.
او زیر لب گفت: «از خاک آمدیم و به خاک بازخواهیم گشت... اما نه این‌بار، نه این‌بار برای مردن!»

باد دوباره برخاست و آخرین مشعل را خاموش کرد. سگ‌ها از دور پارس کردند و ماه نیم‌رخ خود را پشت ابر
پنهان کرد، گویی نمی‌خواست شاهد آنچه در این شب آغاز شده است باشد.

راز پنهان :

« در پسِ هر روشنایی، نگاهی پنهان است؛ نگاهی که نه از نور، که از دل خاموشی زاده می‌شود. »

فصل سوم _ بذر شورش

بخش ششم _ سایه‌ای بر لبه جهان

روز آرام آغاز شده بود، اما چیزی در هوا درست نبود؛ نه باد شکل همیشگی‌اش را داشت، نه پرندگان آواز می‌خواندند ونه خاک همان سکوت مطمئنی را داشت که مردم در روزهای گذشته تجربه کرده بودند.

ارما از میان خانه ها عبور می‌کرد؛ قدم‌هایش آرام، اما گوش‌هایش تیز و هشیار بود. صدای زمزمه مردم از هر سو بلند بود. زمزمه‌هایی از نگرانی، حدس و ترسی مبهم که کسی دلیلش را نمی‌دانست. یالرییا کنار آتش نشسته بود و با دست‌هایی خاکی، ریشه‌های گیاهی ناشناخته را پاک می‌کرد. با دیدن ارما برخاست :« باز هم آن حس را داری؟»

صدایش آرام بود، اما در پسِ آرامش، لرزشی پنهان داشت.

ارما بدون اینکه مکث کند پاسخ داد: «بله از دیشب، انگار جهان نفسش را حبس کرده است.»

زارهون با شتاب نزدیک شد: « ارما... باید بیای! میرلا از برج دیده‌بانی پیغام فرستاده، چیزی در شمال دیده است. »

ارما به سمت برج رفت. میرلا،چهره‌ای رنگ‌پریده داشت. به محض دیدن ارما گفت:

« دو سایه... بزرگ، خاموش، روی خط کوهستان کالدورما حرکت نمی‌کنن، اما انگار... ما رو نگاه می‌کنن.»

یالرییا زیر لب گفت: « همین رو کم داشتیم، سایه هم به دنبال ما بیاد؟»

اما ارما آرام گفت: « نه، این سایه‌ها از ما پیروی نمی‌کنن، آنها پیش از ما اینجا بودن.»

باد ناگهان وزید شدیدتر از همیشه شن‌ها برخاستند، آتش‌ها لرزیدند، زمین نفس عمیقی کشید، نه یک لرزش، بلکه چیزی شبیه بیدارشدن موجودی بزرگ.زارهون با صدایی بریده گفت: «این دیگر چیست ؟!»

ارما چشمانش را بست؛ در تاریکی پلک‌های بسته، جهان روشن‌تر شد.
او صدایی را شنید نه از بیرون، بلکه از درون خودش.
«دو نگاه، دو راه، دو داور. آنها پیش از تو آمدند و اکنون بیدارند.»
ارما نفسش را آهسته بیرون داد : «این... یک نشانه است.»
میرلا پرسید: « نشانه چی؟»
ارما پاسخ داد:
«اینکه ما تنها نیستیم و اینکه این سرزمین، تنها خاک و درخت و باد نیست. اینجا... حافظانی دارد.»
مردم کم‌کم دور برج جمع شدند، زمزمه‌ها بلند شد:
« سایه‌ها دشمن‌اند؟ خطرند؟ یا پیام‌آور؟»
میرلا گفت:«حرکت نکردن ارما، فقط ایستادند، مثل دو ستون... یا دو نگهبان...»
ارما رو به مردم کرد: « تا زمانی که قدمی به سمت ما برندارند، ما هم به سمتشان نمی‌رویم. این سرزمین... حق دارد ما را بسنجد.»
زارهون گفت: « اما اگه این‌سنجش... بهایی داشته باشد چه؟»
ارما آهسته پاسخ داد: « هر سرزمینی بهایی داره، زارهون. ما از مرگ گذشتیم تا به این خاک برسیم. اگر این زمین زنده است... باید با اون سخن بگوییم .»
لحظه‌ای سکوت افتاد و در همان سکوت، سایه‌ها حرکت کردند؛آهسته، سنگین، اما نه تهدیدآمیز.انگار تنها یک قدم برداشتند، اما همین یک قدم، جهان را تکان داد.
میرلا وحشت‌زده گفت: «دیدی؟ حرکت کردن!»
اما ارما تماشایشان می‌کرد بی‌هراس، بی‌شتاب گفت:
«نه به سمت ما .آنها دارند... خودشان را معرفی می‌کنند.»
سپس ناگهان، مه از پشت کوه‌ها برخاست. مهی چنان ضخیم که سایه‌ها در آن محو شدند.

و از دل مه، صدایی عمیق، چندلایه و زمین‌گونه برخاست:

« ای فرزندان خاکِ دوردست... قدم بر لبه سرزمینی خواهیدگذاشت که شما را می‌بیند، پیش بروید… یا بازگردید.

اما بدانید... این خاک، نام هر رهگذری را در دل خود حک می‌کند.»

مردم عقب رفتند، ترس درچهره‌ها نشست، اما ارما جلوتر رفت و آرام و استوار گفت:

«صدایت رو می‌شنویم، اما نمی‌هراسیم. ما از خاکی نیستیم که ستم بیاورد، اگر آزمونی در راه است،راه را بگشا.»

مه لرزید، زمین زیر پا پاسخ داد.

زارهون زمزمه کرد: «ارما… فکر می‌کنی ما برای آن سرزمین انتخاب شدیم؟»

او بدون اینکه از سایه‌ها چشم بردارد، گفت: «نه برادر ، ما انتخابش نکردیم، این سرزمین… ما را فراخوانده.»

باد فرو نشست، صدای زمین خاموش شد، اما همه می‌دانستند سایه‌های شمال، اکنون بیدارند.این آغازِ فصل تازه‌ای بود... فصلی که در آن، نه نور به تنهایی راه می‌ساخت و نه تاریکی دیوار می‌کشید.بلکه چیزی میان این دو، چیزی که هنوز نامی نداشت.



فصل چهارم ـ خاکستر و خون

بخش اول – چرخش تقدیر

صبح با بوی دود و آهن آغاز شد؛ آسمانِ خاکستری چون چادری سرد و سنگین بر فراز دشت آویخته بود
در دوردست زنگ معادن نارکال با آوایی گسسته در دل کوهستان می‌پیچید، همراه با فریاد خشن تبعیدشدگان که گویی زمین را وامی‌داشتند تا هم‌صدا با آن‌ها اعلام کند روزی فرا رسیده که در آن هیچ چیز جز تنش، اضطراب و خون جریان نخواهد داشت.
در شهر، مردان و زنان با چهره‌هایی به‌رنگ خاکستر و اندوه، به مسیر باریک و دراز خیره شده بودند؛ مسیری که مانند زخمی خشک‌شده از میان دشت می‌گذشت و به قلمرو مرکزی تبعیدشدگان ختم می‌شد.
همان جایی که پرچم سیاهِ تبعیدیان در باد می‌لرزید و همچون سایه شومی بر جان هر رهگذری می‌افتاد. همه می‌دانستند چیزی در راه است؛ چیزی که بوی خطر می‌داد، بوی تغییر و مهم‌تر از همه، بوی چرخش تقدیر.دراتاقی تاریک و کوچک در انتهای شهر، اِرِما نشسته بود؛ نور لرزان شمع خطوط خستگی و سال‌های فرسوده را بر چهره برجسته‌تر می‌کرد، گویی هر شعله، گوشه‌ای از روح او را روشن می‌ساخت.
بر میز پیش رویش دفترچه‌ای چرمی قرار داشت. یادگار سال‌هایی که او فقط می‌نوشت و می‌نوشت تا فراموش نکند هنوز میان این همه سکوت نفس می‌کشد. قلم را برداشت و جمله‌ای نوشت: « هر انقلاب، پیش از آن‌که در مشت شمشیری زاده شود، در قلبی که دیگر طاقت تحمل ندارد شعله می‌گیرد.»
درِ اتاق آهسته باز شد و جوانی بلند بالا با چشمانی تیره و سرشار از خشم وارد شد، زارهون.

در عمق نگاهش لرزشی بود؛ لرزشی که به‌سختی می‌شد فهمید ناامیدی است یا پیش‌بینی آینده‌ای که نزدیک می‌شد.

زارهون گفت: «اِرِما... مردم مضطرب شده‌اند، مأموران در همه‌جا می‌گردند. می‌گویند فرماندار تبعیدشدگان از شورش آگاه شده است. »

اِرِما سر بلند کرد، نگاهش آرام اما سنگین بود: «شورش؟ ما هنوز آغاز نکرده‌ایم. فقط حرف زده‌ایم و همین‌که از حرفِ ما می‌ترسند، یعنی آن‌ها بهتر از ما می‌دانند که دیگر خاموش نیستیم.»

زارهون لبخندی تلخ زد و گفت: « اگر ما را پیدا کنند، دیگر فقط حرف نمی‌میرد... خودِ ما خواهیم مرد.»

پیش از آن‌که اِرِما پاسخی بدهد، کرومیس وارد اتاق شد، ردایی بلند و کهنه بر دوش داشت و دست‌هایش پر از ترک و زخم بود؛ دست‌های مردی که زندگی‌اش را با رنج بافته بود و درد برایش غریبه نبود.»

کرومیس گفت: «اگر مرگ بهای آزادی باشد... بگذار بیاید. من از مردنی که معنا داشته باشد، هرگز نمی‌ترسم.»

اِرِما لحظه‌ای در چشمان او خیره شد و لبخندی کوتاه و عمیق زد؛ لبخندی که هم قدردانی بود و هم درکش از حقیقت کلام او. و سپس گفت: «گاهی یک جمله... از هزار شمشیر پرقدرت‌تر است.»

در لحظه‌ای که اِرِما دفترچه را بست، نسیمی سرد از پشت دیوار عبور کرد و صفحه‌ای پنهان در میان برگ‌های کهنه را اندکی بلند کرد، صفحه‌ای که هیچ‌کس تاکنون ندیده بود و اِرِما نیز گویی فراموش کرده باشد که وجود دارد.

تنها یک جمله روی آن حک شده بود، با مرکبی کمرنگ و لرزان:

راز پنهان:

« تو دوباره به این خاک بازخواهی گشت، اما نه با نامی که اکنون داری.»

اِرِما سر برگرداند، انگار چیزی شنیده باشد، اما اتاق در سکوت بود؛ فقط شمع می‌سوخت.

تنها باد بود که می‌دانست این جمله برای کدام روز نوشته شده است!

فصل چهارم _ خاکستر و خون

بخش دوم _ خیانت در میان شعله‌ها

زمین زیر سُم اسب‌ها می‌لرزید وگرد و خاک از میان کوچه‌های باریک، همچون پرده‌ای غبارآلود به آسمان می‌پیچید. صدای زنجیرها، برخورد فلز با فلز و فریادهای خشک سربازان، مانند بانگ بی‌رحم مرگ، در تمام شهر طنین انداخته بود. مردم از پشت دیوارها سرک می‌کشیدند. چشم‌هایی لرزان و بی‌اعتماد، پر از وحشتی که سایه‌اش سال‌ها بر دل‌ها مانده بود.هیچ‌کس نمی‌دانست چه دستی فروخت، کدام دهان خاموش ماند و کدام قلب هنوز وفاداری در سینه داشت.

اِرما از پشت پنجره نیم‌سوخته خانه‌ای متروک صحنه را نظاره می‌کرد. سربازان حکومت، با زره‌های سیاه و نشان‌های سرخ همچون سایه‌های آهنین میان دود حرکت می‌کردند؛ بی‌روح، بی‌رحم و تسخیرشده.

یکی از آنان پرچمی سرخ در دست داشت؛ نشانی که مرگ را برای هر کسی که در «شورش ارواح» شرکت کرده بود، معنا می‌کرد. اِرما آهسته گفت: «بوی خیانت در هواست... پیش از زره و سپرها، این دل‌ها هستند که زخم می‌شوند.»

زارهون، خشمگین و مضطرب، دستانش را می فشرد و گفت: « ما را لو داده‌اند، اِرما...

هیچ‌کس جز گروه ما از پناهگاه خبر نداشت!»

اِرما تند نگاهش کرد و با صدایی آرام اما محکم گفت:

« آرام باش ! آنها صدای ما را خواهند شنید.»

در همان لحظه، در روبروی محل اختفای آنها درِ انبار قدیمی با ضربه‌ای سهمگین به دیوار کوبیده شد و دو نگهبان وارد شدند. آنها بسیار قاطع و خشن افراد داخل آن را کشان کشان بیرون آوردند و زیر ضربات چکمه های خود گرفتند.

دستانشان را بستند، چهره هایشان کبود و زانوهایشان شکسته زیر ضربات بی‌رحم آنان. مانند اجساد نیمه‌جان روی زمین می کشیدند. فرمانده‌ای با چشمان زرد و ریش‌های کوتاه جلو آمد و گفت: «این همان است که گفته شده به شورشیان پناه داده است؟ همین که گفت اِرما کجاست؟»

زارهون فریاد زد: « ای حرامی ها... »

او در مخفیگاه را با لگدی گشود و با شمشیر آخته به بیرون شتافت.

یکی از نظامیان حاضر در معرکه وحشت تمام وجودش را فرا گرفت و عقب رفت سپس با صدای مملوع از ترس گفت:

«او زارهون است همان که نیمی از سربازان را با شمشیرش فراری داد و عده ای را کشت.»

یکی از آنهایی که اسیر فرمانده شده بود با صدای لرزان و با تنی شکسته زمزمه کرد: « لطفا... کمکم کن... زارهون...»

جمله‌اش تمام نشده بود که خنجری از پشت در بدنش فرو رفت. فرمانده بی‌احساس عقب کشید، تیغه را بیرون آورد و گفت: «عدالت... همیشه خون می‌خواهد.» خون او بر خاک سرد پاشید و بوی آهن داغ در هوا پیچید.

اِرما به بیرون شتافت خود را به او رساند، سرش را در آغوش گرفت و در لحظه‌ای کوتاه چشمانشان در سکوتی سنگین در یکدیگر قفل شد. او با صدایی خفه گفت: «مرا ببخش... نمی خواستم اینگونه شود... نمی‌دانستم... اینطور می شود.»

اِرما دستش را فشرد: «آرام باش، برادر... خون تو بر زمین نخواهد ماند.»

لبخندی کم‌رنگ بر لب او نشست و سپس چشمانش فرو بسته شد. خون گرم او در خاک سرد فرو رفت؛ گویی خاک شهادتی تلخ را با ولعی خاموش می‌نوشید

اِرما آرام برخاست، شهر خاموش بود؛ مردم یکی‌یکی از پشت دیوارها بیرون می‌آمدند. چهره‌هایی مات، اندوهگین و شرمگین از سکوتی که شاید بهایش خون دوستی قدیمی بود.

اِرِما گفت: «بگذار این خاک طعم خون را بچشد، خاک باید بیدار شود. این خون، بذر رهایی خواهد شد.»

فرمانده فریاد زد: « او را بگیرید...»

اما ناگهان سوتی بلند از انتهای خیابان منتهی به آنجا برخاست، علامت همراهان اِرِما.

در یک لحظه دود از چندین نقطه زبانه کشید و شعله‌ها مانند مارهای سرخ از میان سقف‌های چوبی بالا رفتند.

سربازان در دام آتشی افتادند که خود برای تهدید برافروخته بودند. یالرییا، با نیزه ای از دل دود، بیرون جهید و فریاد زد: « برای مردم... برای آزادی...»

اِرِما دستانش را گشود، قدمی به پیش گذاشت و سپس خنجرش را از غلاف بیرون کشید و فریاد زد:

« خاکستر سهم ماست، اما خون هرگز سهم ظلم نخواهد بود.»

راز پنهان:

«در دلِ خاکستر هنوز نوری خاموش‌نشدنی می‌تپد؛ نوری که از میان زخم‌ها عبور می‌کند و راه خود را حتی در تاریک‌ترین راه شب پیدا می‌کند.»

فصل چهارم – خاکستر و خون

بخش سوم – آتش بر بندرگاه‌ها

باد جنوبی بوی دود، خون و انتقام را روی شانه‌های خود حمل می‌کرد. شعله‌ها بی‌تاب بر پشت بام‌های گلی می‌دویدند

چوب‌ها یکی‌یکی با ناله‌ای خشک می‌شکستند، کودکان جیغ می‌کشیدند و دهکده‌ای که روزی آرامش نسبی در آن نفس می‌کشید؛ اکنون چون دوزخی که چشم باز کرده باشد، بی‌امان می‌سوخت.

در میانه این آتش وخاکستر، چشمان اِرِما برق می‌زدند؛ نه از وحشت، بلکه از یقینی که ریشه‌اش در سال‌ها زخم و سکوت بود.

او فریاد زد: «همه را به سمت ساحل ببرید. فرصت زیادی نداریم تا مردم را از این مهلکه نجات دهیم، سریع باشید!»

زارهون، موهای آغشته به خاکستر شده بود و سینه‌اش بالا و پایین از تنگی نفس می رفت، به ارما رسید و گفت:

«اما این مردم هنوز آماده نیستند! بندر در محاصره کامل است، اِرِما.»

اِرِما در میان دود خندید، خنده‌ای کوتاه، خسته و درعین‌حال مرموز.

«آن‌ها فکر می‌کنند همه چیز را تحت اختیار خود دارند، نمی‌دانند این آتش، فقط پرده نمایش ماست.»

کرومیس با بازویی خون‌آلود و قدم‌هایی لرزان، از پشت سر گفت:

«مردم خسته‌اند اِرِما، نیمی از آن‌ها حتی نمی‌دانند چرا دارند می‌جنگند.» اِرِما روی جمعیت دودزده نگاه کرد: مادرانی که کودکانشان را پنهان می‌کردند، پیرمردانی که با عصایی لرزان آتش را عقب می‌زدند، جوانانی که انگشتان دستشان از ترس خیس عرق بود. او آرام گفت:

«مردم نمی‌جنگند، کرومیس…آن‌ها فقط زنده می‌مانند. این ما هستیم که می‌جنگیم، تا فردا این کودکان با ترس بزرگ نشوند.» در همین دم، صدای سنگین شیپور مزدوران از دور برخاست. صف‌های سربازان سیاه پوش چون موجی ازتاریکی
از فراز تپه ها به سمت آنوریئل پیش می‌آمدند. نگاه اِرِما تیز شد، لبخندی تلخ بر گوشه لبش نشست:«زمانش رسیده...»
از دل خاکستر یک خانه نیم‌سوخته، دریچه‌ای پنهان باز شد. زارهون و چند جوان سیه‌چهره از دوده، به داخل خزیدند. تونلی تاریک و طویل از زیر شهر می‌گذشت و تا نزدیکی بندرگاه ادامه داشت.
کرومیس پرسید: «این تونل را از کِی ساختی؟ »
اِرِما پاسخ داد: «از همان روزی که فهمیدم اعتماد، خطرناک‌تر از شمشیر است.»
مردم یکی‌یکی وارد تونل شدند. صدای صدها قدم خاموش، مثل طپش قلبی لرزان، در تاریکی پیچید.
نفس‌ها سنگین بود، اما امید میان دیوارهای سرد می‌درخشید؛ امیدی که حتی آتش نتوانست خاموشش کند.
بالای زمین، شعله‌ها به سقف‌ها هجوم می‌بردند. فرمانده تبعیدشدگان بر فراز تپه ایستاده بود و فریاد زد:
«شهررا با خاک یکسان کنید! هیچ‌کس نباید زنده بماند! کاری کنید تا درس عبرت سایرین شود...»
اما ناگهان... زمین لرزید. از دل ساحل، نوری سفید و انفجارگونه از میان مه برخاست. دود شکاف برداشت، آب‌ها عقب رفتند؛ چیزی عظیم از زیر دریا سر برآورد. پیکره‌ای فلزی، نقره‌ای، با برج‌هایی که چون انگشتان آهنین آسمان را می‌خراشیدند. سربازان عقب رفتند، فرمانده با دهانی نیمه‌باز و چشمانی لرزان پرسید: «این… چیست؟»

اِرِما از دهانه تونل بیرون آمد؛ لباسش خاکی، اما قامتش استوار. مردم پشت سرش جمع شدند، نفس‌گیر و مبهوت.

اِرِما گفت: «این... اَزشیدا است. از دل خاکستر زاده شد، تا ما را از این جهان عبور دهد.»

برج‌های ازشیدا چرخیدند؛ تیغه‌های بزرگ فلزی، هوا را شکافتند و نیرویی سنگین به قلب دریا فرستادند.

موج‌ها شکافته شدند؛ نوری نقره‌ای، سواحل را روشن کرد و آسمان را به دو نیم برید. مردم روی ساحل زانو زدند

زارهون آرام گفت: «پس... این بود راز تو؟»

اِرِما فریب‌کارانه لبخند زد. «نه برادر... این فقط آغاز است!»

فرمانده دشمن، هراسان و ناباور، شمشیرش را بر زمین انداخت و فریاد زد:

«به آن شبح تیر بزنید! آن هیولا را هدف بگیرید.»

اما گلوله‌ها وقتی به بدنه ازشیدا رسیدند، چون غبار محو شدند. نور سفید از درون سازه برخاست؛ نوری چنان شدید که زمین و آسمان برای لحظه‌ای درهم محو شدند.

راز پنهان

«در جهانی که با خون ساخته شد، تنها آنان که در آتش ایستادند، راه را خواهند یافت...»

فصل چهارم ـ خاکستر و خون

بخش چهارم ـآتش بر بندرگاه‌ها (تدارکِ فرار و واکنشِ آسمانی)

باد ساحلی بوی دود، فلزِ گداخته و خاکسترِ زنده را بر شانه‌های خود حمل می‌کرد.
شعله‌ها، چون مارهایی از نورِ خشمگین، از خانه‌ای به خانه‌ای می‌دویدند و سایه‌ها را می‌بلعیدند. مردم با چهره‌هایی سیاه و خاکسترنشین، با چشم‌هایی پراز وحشت اما هنوز روشن از ذره‌ای امید، کودکان را بر دوش گرفته و زنان با دستانی لرزان اما مصمم، به سوی دهانه تونل زیرزمینی می‌دویدند. درحالی‌که صدای شکستن بام‌ها و فرو ریختن دیوارها با فریادهای سربازان درهم می‌آمیخت.
در قلب همین آشوبِ درنده، حرکتی نه از جنس ترس، که از جنس اراده‌ای پنهان و فولادین جریان داشت. نقشه‌ای که مدت‌ها پیش، در سکوتی سنگین و در سایه خیانت‌ها و هشدارها طراحی شده بود.
از دل دریا، صدایی برخاست! آوایی نه شبیه موج، نه همچون طوفان، بلکه ضرب‌آهنگی آهنین و زنده که لایه‌های مه و دود را چون پرده‌ای نازک می‌شکافت و خود را بر ساحل می‌کوبید.
لحظه‌ای بعد، نخستین تیرها با سرهای سنگین و ظرف‌های انفجاری از سکوهای پنهانِ اَزشیدا رها شدند و آسمان را شکافتند. صدای انفجار همچون کوبش طبل‌های یک خدای جنگ، تـــررررررم! بر زمین افتاد و خاک و دود را چون موجی تاریک به هوا فرستاد.
سربازان در ابتدا خشکشان زد؛ زره‌هایشان لرزید، اسب‌ها رم کردند و هنگامی که کمان‌های غول‌پیکر ازشیدا یکی پس از دیگری آتش گشودند، نظمِ آهنین لشکر همچون شاخه‌ای خشک در آتش شکست و به هر سو پاشید. فرمانده فریاد می‌زد: «جلو! جلو! جلو! به‌پیش!» اما صدایش در مه و آتش گم می‌شد و سربازان که ترس از چشمانشان چون آب می‌جوشید،

یکی‌یکی سپرها را بر زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. گلوله‌های انفجاریِ اَزشیدا حلقه‌ای از آتش و دود در اطراف جناح مزدوران و سربازان تبعیدشدگان آفریدند.
سدی سوزان که هم دشمن را کور و پراکنده کرد و هم راه را برای فراریانِ دهکده گشود.
میرلا و یالرییا، چون سایه‌هایی زاده از دود و خاکستر، از میان آتش بیرون جهیدند و مردم، هرچند زخم‌خورده و ناتوان همچنان با قلب‌هایی که از ضربانشان صخره می‌لرزید، به سوی دهانه تونل هجوم بردند.
آنان یکی پس از دیگری وارد تونل شدند و در تاریکیِ نمناک زیرزمین، قدم‌هایشان همچون یک ضرب‌آهنگ واحد طنین می‌انداخت تا سرانجام از دل دهانه ساحلی، بیرون زده و به آغوش عظیمِ اَزشیدا رسیدند.
به این پیکره آهنینِ زنده که همچون موجودی باستانی، نفس می‌کشید و با هر لرزشِ بدنه‌اش، قدرتی پنهان را به اطراف می‌پراکند. در این میان، فرمانده دشمن، تنها و بی‌یار در میان میدان سوخته؛ با چشمانی مات و خاکستری به عقب نگاه کرد و دانست شکست، چون خنجری آرام در ستون فقراتش فرو رفته است. با شتاب سوار براسب شد و از دل خاکستر و دود، به سمت مرکزی* گریخت.

ساعت‌ها بعد، در مرکز* ، فرمانده شکست‌خورده با زانوهایی لرزان و دهانی خشک، پیش روی فرماندار تبعیدشدگان ایستاد. شاه* پس از شنیدن خبر، نخست قهقهه‌ای بلند و دیوانه‌وار برآورد. قهقهه‌ای که از دیوارها برگشت و تالار را پر کرد؛ اما ناگهان، خنده‌اش مرد، چهره‌اش سخت شد و با خشمی که رگ‌های گردنش را کبود کرده بود، فریاد زد:
«ای خـــــــائن! نابودت می‌کنم!» صدایش چون پتکی آهنین بر جمجمه فرمانده فرود آمد و چیزی در او شکست. سپس شاه حکمی صادر کرد؛ نه حکمی صرفاً نظامی، بلکه انتقامی شخصی، آغشته به خون و تحقیر.

دو ستون سواره‌نظام، پرچم‌های سیاه برافراشته، برای شکار فراریان آماده شدند. در دل هر سرباز، شکی آهسته اما جانسوز جوانه زد. آن سازه عظیم که از دل آب‌ها برخاسته بود، نه شبیه هیچ کشتی‌ای بود، نه اثری از کار دست آدمیان داشت! چیزی ورای فهمشان بود؛ چیزی شبیه یک چشم بیدار، یک حافظه قدیمی، یاشاید نشانی از قدرتی فراتر از این سرزمین.در ساحل، اَزشیدا لرزید؛ برج‌ها چرخیدند؛ نورهای سفید، چون چشمانی که تازه بیدار شده باشند، بر سطح فولاد دویدند. نورها می‌گفتند:

«آمده‌ایم تا ببریم... نه تا بازگردیم!»

راوی از ورای دود، خاکستر و آهن چنین نجوا می‌کند:

«آنجا که امید آهن می‌شود، ترس دشمن ترک برمی‌دارد...اما هر پیروزی، سایه‌ای دارد و در دل سایه، دشمنانی بزرگ‌تر در سکوت شکل می‌گیرند.»

هیچ‌کس در آن شب که آتش، بندرگاه‌ها را به خونِ فلز و دود آغشته کرده بود، نمی‌دانست در ژرف‌ترین نقطه ازشیدا آن‌جاکه دیوارهای آهنینش صداها را می‌بلعیدند و نور تنها چون رگی خاموش عبور می‌کرد؛ چیزی بیدار می‌شود که حتی سازندگانش نیز جرئت نکرده بودند نامش را بر زبان آورند. پرده‌ای ازحقیقت که نه به ارما می‌رسد، نه به زارهون و سایرین نه مردمی که در دل تاریکی برای نجات خود می‌دویدند. رازی که تنها در سکوت فولاد و لرزش نامرئیِ یک اتاق ممنوعه تنفس می‌کرد و اگر کسی گوش می‌سپرد، می‌توانست صدای ضربانی آرام را بشنود.

ضربانی که انگار سال‌ها پیش خاموش شده بود و حالا... درست در لحظه فرار، دوباره آغاز شده بود. گویی موجودی که نباید بیدار می‌شد، با بازگشت شعله‌ها چشم گشوده و تا رسالت ناتمامش را کامل نکند، ازشیدا هرگز در آرامش نخواهد نشست. رازی که در جلد دوم، نه همچون حقیقتی آشکار، بلکه چون سایه‌ای تعقیب‌کننده در تعادل دنیا رخنه خواهد کرد...

اما نه این‌جا، نه اکنون. تنها کافی بود کسی نزدیک آن درِ بسته بایستد تا حس کند چیزی در تاریکی لبخند می‌زند.

راوی گفت:

«گاهی آهن، پیش از آن‌که بجنبد، می‌لرزد و لرزشی که چشم نمی‌بیند، آینده‌ای را صدا می‌زند که هیچ‌کس آماده دیدنش نیست. گفته می شود در دلِ بعضی سازه‌ها، روحی خفته است! نه زنده، نه مرده، چیزی میان زمان و فرمانی فراموش‌شده. آن‌که روزی این روح را بیدار کند، خودش را از دست خواهد داد؛ اما جهان، تعادل تازه‌ای به دست می‌آورد.»

فصل چهارم ــ خاکستر و خون

بخش پنجم ــ بازگشت سایه‌ها

شب چون پرده‌ای سنگین از مه و خاکستر، بر قلعه حکومت* فرود آمده بود؛ سکوتی بیمار در هوا موج می‌زد و تنها صدایی که شنیده می‌شد، زمزمه بادهایی بود که بوی سوختگی و شکست را با خود به گوشه‌وکنار می‌بردند.

ازشیدا در دل دریا ناپدید شده بود، اما در پس دیوارهای سنگی و سرد قلعه، تاریکی‌ای عمیق‌تر از هر شعله و هر مهی در حال شکل‌گیری بود. تاریکی‌ای ساخته نه از دود، بلکه از(ازجنس) نقشه، کینه و آینده‌ای که سایه‌اش از اکنون قابل لمس بود.

تالار پادشاه* غرق در نور مشعل‌هایی بود که نه گرما داشتند و نه زندگی؛ نورشان خمیده، خسته و بیمار روی ستون‌های سیاه، پرچم‌های خون‌آلود و کف سنگی تالار می‌لغزید، گویی هر شعله می‌کوشید بگریزد اما محکوم به ماندن بود.

پادشاه با ردایی سنگین از زره نقره‌ای و نقوش طلایی مارپیچ، همچون ماری که در میان شب خزیده و بر تخت سلطنت چنبره زده، روی تخت نشسته بود. چشمانش دو ذغال نیم‌سوخته بودند که به‌ظاهر خاموش می‌نمودند، اما کافی بود نسیمی بر آن‌ها بوزد تا شعله‌ای مرگبار از دلشان برخیزد.

او جامی از شراب تاریک را در میان انگشتانش می‌چرخاند؛ شرابی چنان تیره که شب را در خود می‌بلعید.

در برابر او، فرمانده شکست‌خورده هنوز زانو زده بود؛ بدنش از عرق سرد می‌لرزید، قطرات آن از پیشانی‌اش می‌چکید و لکه‌های خون خشک‌شده بر لب‌های ترک‌خورده‌اش گواه راهی بود که با وحشت پیموده بود. پادشاه، بدون آنکه نگاهش را از سطح تیره شراب بردارد، با صدایی آهسته و سرد چون تیغی که با آرامش بر پوست کشیده شود، گفت:

«ازشیدا... گفتی نامش این بود؟ کشتی‌ای از آهن و نور... ساخته یک مرد از خاک؟»

فرمانده، با صدایی که در گلو گیر کرده بود و از ترس می‌لرزید، پاسخ داد:
«بله، سرورم... او را ارما می‌نامند. مردم به دنبالش رفتند... کشتی‌شان در مه گم شد.»
پادشاه سرش را آهسته بلند کرد. لبخندی سرد و زهرآلود گوشه لبش نشست؛ لبخندی که نه نشانی از شادی داشت و نه امید، بلکه تنها زخم قدیمی نفرت را عیان می‌کرد.
جام را چرخاند و شراب، چون خون سیاه و غلیظ، بر دیواره آن لغزید:
«از خاک برخاسته و به دریا پناه برده... خیال کرده باد و موج، محافظش خواهند شد؟»
سپس خندید؛ خنده‌ای کوتاه، خشک و لبریز از جنون. خنده‌ای که حتی شعله‌های مشعل را لرزاند.
«خاک، فرزند مرا پس نمی‌گیرد! باد، در خدمت من است! و اگر دریا او را پنهان کند... دریا را خشک خواهم کرد.»
در همان لحظه، مردی از گوشه تالار پیش آمد؛لاغر، بلند و پیچیده در ردایی که بیشتر شبیه سایه بود تا پارچه. چهره‌اش در تاریکی پنهان بود، اما چشم‌هایش همچون دو چراغ سبزِ بی‌رحم در تاریکی می‌درخشیدند.
او با صدایی که همچون زمزمه بادی در قبر می‌پیچید، گفت: «قربان... شاید هنوز بتوان از بادها سرنخ گرفت؛ من نشانه‌های جزر و مد را می‌خوانم. مسیر ازشیدا را خواهم یافت، اگر اجازه دهید.»
پادشاه نگاهش را تیز کرد و گفت: «تو... پیشگو هستی یا جاسوس؟»
مرد سایه‌پوش لبخند زد، لبخندی آهسته و لرزان چون موجی تاریک: «در این سرزمین، تفاوتی میان این دو نیست.»
سکوتی سنگین تالار را پر کرد؛ تنها صدای جرقه‌های نحیف مشعل‌ها شنیده می‌شد.
پادشاه ناگهان برخاست، ردای بلندش همچون موجی از تاریکی روی سنگ‌های سرد تالار کشیده شد:

«برو! دریا را بشکاف، باد را بشنو... و اگر ارما را یافتی... قلبش را برایم بیاور!»
مرد سایه‌پوش تعظیم کرد، چند قدم به عقب رفت و همان‌گونه که آمده بود؛ چون دود، چون سایه، چون چیزی بی‌جسم،در تاریکی تالار محو شد.
پادشاه رو به فرمانده زانوزده کرد؛ چشمانش دوباره چون دو آتش پنهان در تاریکی شعله کشیدند و گفت:
«تو هنوز زنده‌ای، چون خبر آوردی. اما اگر آن کشتی دوباره بر آب ظاهر شود، تو را بر برج شرم آویزان خواهم کرد تا پرندگان گرسنه چشمانت را بخورند.».
فرمانده بی‌صدا بر سنگ‌فرش تالار افتاد؛ توان سخن‌گفتن نداشت و سینه‌اش تنها زیر تازیانه نفس‌های بریده‌اش بالا و پایین می‌رفت.
در برج جنوبی قلعه، جایی دور از هیاهوی تالار، ملکه‌ای* خاموش پشت پنجره بلند ایستاده بود؛ ردایش در باد می‌لرزید و نگاهش به افق دوخته شده بود.
جایی که ماه چون تیغی کم‌رنگ بر سطح موج‌های تاریک می‌درخشید. او آرام و با لحنی که انگار با سایه‌ها حرف می‌زد، گفت: «ارما... نامت را شنیده ام. اگر خواب‌هایم راست گفته باشند،تو آغازِ پایانِ ما خواهی بود!»
راوی آهسته در گوش خواننده نجوا می‌کند:
«در دل هر تاریکی، نوری هست که دشمنش را می‌شناسد؛ اما آن‌که نور را می‌بیند، همیشه نجات نمی‌یابد.»

راز پنهان

در میان وسایل فرمانده‌ای که فردا در راه بازگشت خواهد مُرد، یک دفترچه کوچک پیدا خواهد شد. در آن تنها یک جمله نوشته شده است:
«ازشیدا... نه کشتی، بلکه پیام !»



فصل پنجم ـ دریا و آینه

بخش یکم ـ سفر در دل طوفان

دریا آرام نبود، موج‌ها با خشمی کوه‌وار از هر سو برمی‌خاستند و با ضربه‌هایی چنان سهمگین بر پهلوهای آهنین ازشیدا می‌کوبیدند که گویی خودِ آب قصد داشت راز این موجود فلزیِ زنده را از درونش بیرون بکشد.
صدای برخورد آب با فلز، همانند فریاد موجودی غول‌پیکر در پهنه شب می‌پیچید و هر ضربه، لرزه‌ای تازه از اعتراض دریا برجا می‌گذاشت؛ اعتراضی که نه از دشمنی، بلکه از شگفتی نسبت به این سازه برخاسته از ایمان و دانش بود.
آسمان با ابرهای انباشته خاکستری بر بالای سرشان سنگینی می‌کرد و رعدهایی که از اعماق آن زاده می‌شدند. لحظه‌ای سطح دریا را همچون تیغه‌هایی نقره‌ای روشن می‌کردند و لحظه‌ای دیگر همه چیز را دوباره در تاریکیِ ژرف فرو می‌بردند.
برج‌های بلند ازشیدا بی‌وقفه می‌چرخیدند؛ نیرو از میان محورهای آهنین و پیچیده عبور می‌کرد، پروانه‌های عظیم زیر آب می‌غریدند و شعله‌های آبی‌رنگی که از شکاف‌های بدنه بیرون می‌زدند آب اطراف را همچون شیشه‌ای مذاب به جوشش می‌کشاندند. مه نمناک و غلیظی سطح دریا را در بر گرفته بود و در دوردست تنها جرقه‌هایی نقره‌ای دیده می‌شدند؛ جرقه‌هایی که معلوم نبود ستارگانند یا نشانه‌هایی از چیزی بسیار فراتر، چیزی که شاید خودِ دریا از آن مراقبت می‌کرد.
بر عرشه چهارم، ارما ایستاده بود؛ ردایی ضخیم بر شانه‌ها، موهای خیس در باد و چشمانی که در آن‌ها خستگی، ایمان و زخم‌هایی که هرگز تماماً گفته نشده بودند با نوری لرزان می‌درخشیدند. در کنارش کرومیس، ، تیزبین و نابغه مهندسی فلز؛ ابزار کوچکی در دست

داشت و با نگرانیِ آشکار چرخش برج‌ها را زیر نظر می‌گرفت. با صدایی که لرزشش از طوفان نبود، گفت: «اگه سرعت چرخش بیشتر بشه، محور اصلی آسیب میبینه، ارما.»

او بی‌آنکه نگاهش را از افق جدا کند، آرام اما قاطع پاسخ داد:

«اگه سرعت رو کم کنیم، موج‌ها مارو می بلعند. ازشیدا رو خودت ساختی کرومیس... مثل من بهش اعتماد کن.»

کرومیس لبخند محوی زد، اما سایه تردید همچنان در چشمانش شناور بود.

کمی دورتر... زارهون، جوانی با بازوانِ نیرومند و چهره‌ای آفتاب‌خورده طناب‌های برج را محکم می‌کشید و با صدایی که باد را می‌شکافت فریاد زد: «باد از شرق می آید، کرومیس! انگار با ما در جنگ هست.»

کرومیس سرش را بلند کرد و نگاهش را به باد سپرد:

« نه زارهون... باد دشمن نیست؛ این دریاست که داره ما رو امتحان می‌کنه تا ببینه لیاقت عبور داریم یا نه...»

در همان لحظه موجی برخاست؛ موجی که از همه موج‌های پیشین بلندتر بود؛ چنان بلند که دریا برای لحظه‌ای چون دیواری عظیم میان عرش و فرش ایستاد و آنگاه با کوبشی وحشی بر پهلوی ازشیدا فرود آمد. بدنه فلزی جیغی کشید که به استخوان می‌رسید، عرشه لرزید، چند نفر بر زمین افتادند و فریادها در صدای سهمگین طوفان گم شد.

ارما با صدایی که از دل طوفان می‌گذشت فریاد زد:

« جای خودتان رو حفظ کنید! ازشیدا نفس می‌کشد... تا وقتی توی سینه‌ش ایمان باشد، فرو نمی‌رود .»

در عرشه های زیرین، جمعیت در میان لرزش‌های بی‌پایان پناه گرفته بودند؛ کودکان در آغوش مادران از صدای کوبش آب می‌لرزیدند و پیرمردی با چهره‌ای رنگ‌پریده دعا می‌خواند:

« ای خدای خاک و باد... از قهر آب نجاتمون بده!»

اما در میان هراسِ عمومی، دخترکی کوچک آرام ازمیان جمع برخاست، به سوی پنجره باریک و فلزی رفت؛ کف دستش را روی شیشه سرد گذاشت و زیر لب گفت: « مامان... ببین... دریا نور دارد!»

مادرش لرزید و با عجله گفت: « نه عزیزم... آن فقط انعکاس نور ازشیداست.»

اما دختر سرش را تکان داد؛ چشمانش از جنس یقین بود: « نه... این یکی از پایین میاد... از عمق دریا...»

ارما آرام از پله‌ها پایین آمد وکنار پنجره ایستاد. نگاهش را در ژرفای آب فرو برد و برای یک لحظه، یک لحظه لرزان که انگار زمان نفسش را حبس کرده باشد؛ نوری سیاه زیر موج‌ها دید.

نوری که نه به روشنایی نور سپید می‌ماند و نه به سنگینی تاریکی...!

چیزی میان این دو، زنده... بیدار... و در کمین...!

زیر لب گفت: « نه... ممکن نیست...!»

یالرییا نزدیک شد، چشمانش از نگرانی تنگ شد: «چی گفتی؟»

ارما نگاهش را از آب گرفت، نفسش را آهسته بیرون داد و تنها گفت:

« هیچی... هنوز وقتش نیست. باید حرکت کنیم.»

او برگشت و ازشیدا با فریادِ آهن و باد، شکم موج‌ها را شکافت و به سوی شمال پیش رفت؛ درست جایی که سرنوشت، همچون ستاره‌ای نیمه‌مرده، در تاریکی انتظار می‌کشید.

راز پنهان:

«در دل دریا نوری سیاه نفس می‌کشید، نه دشمن بود و نه دوست ... بلکه نشانه‌ای از تعادلی که هنوز شکسته نشده بود؛ اما دیر یا زود، دهان باز می‌کرد...!»

فصل پنجم ـ دریا و آینه

بخش دوم ـ گفت‌وگوی درون طوفان

طوفان هنوز همچون جانوری زخمی و خشمگین بر دریا می‌غرید و موج‌ها با ضربه‌هایی کور و دیوانه‌وار به بدنه فلزی کشتی می‌کوبیدند، اما در درون ازشیدا سکوتی سرد و سنگین بر روح مسافران نشسته بود؛ سکوتی که گویی از اعماق وجودشان برمی‌خاست و در هر لرزش دیوارها و در هر لرزیدن چراغ‌های دیواری تیره تر می‌شد، تا جایی که حتی سایه‌هایی که روی چهره خسته مردم می‌رقصیدند، خود نیز انگار از آینده‌ای که در دل این سفرِ بی‌پایان پنهان بود می‌هراسیدند.

ارما در طبقه چهارم و اتاق فرمان ایستاده بود و بر میز روبه‌رویش نقشه‌ای از قاره‌ها و مرزهای خاکی با حلقه‌هایی شفاف درهم‌تنیده از نور گسترده شده بود؛ مسیرهایی پنهان میان دو جهان، میان دو حقیقت، میان دو سرنوشت که تنها او توان دیدن‌شان را داشت، قرار داشت.

زارهون با چهره‌ای خسته و چشمانی که از سه شب بی‌خوابی سرخ شده بود، کنارش ایستاد و با صدایی که میان امید و درماندگی معلق مانده بود گفت:

«برادر... سه روز هست هیچ نشانه ای از خشکی ندیده ایم؛ مردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن، امید و ایمان آنه کم شده... بچه‌ها تب دارن، آبِ آشامیدنی در حال تمام شدن است، اگر برگردیم شاید هنوز...»

اما ارما با صدایی آرام ولی قطعی که در میان غرش طوفان همچون تیغه‌ای از آهن می‌ایستاد، حرفش را برید و گفت:

برادرم... ما از جایی آمده ایم که هیچ امیدی نمانده بود؛ بازگشت به آن ویرانه نجات نیست، مرگ است! دریا ما را می‌آزماید... نه برای کشتن، برای انتخاب کردن.» زارهون خاموش شد؛ نه به نشانه تسلیم، بلکه به دلیل سنگینی بار مسئولیتی که بر دوش همه‌شان افتاده بود.

در همین هنگام، میرلا وارد شد. موهایش خیس از بخار و نم، گونه‌هایش لکه‌دار از دود و روغن، و دستانش لرزان از ساعت‌ها کار بی‌وقفه؛ گفت: « موتور ها همچنان کار می‌کند... اما نیروی افراد در حال افت کردن است؛ اگه طوفان ادامه پیدا کند، مجبورهستیم برخی از برج ها را از مدار خارج کنیم و حتی توقف کامل کنیم.»

ارما بی‌آن‌که لحظه‌ای مکث کند، پاسخ داد:

«نه... نباید چنین کاری کنیم؛ در دل این طوفان، باید به حرکت خود ادامه بدیم.»

یالرییا آهسته، با صداقتی تلخ گفت: «گاهی فکر می‌کنم تو زیاد به نور ایمان داری ارما... ما انسان هستیم، نه آتش.»

ارما لبخند آرامی زد، از جنس غمِ پذیرفته‌شده و یقینی کهن: «اما همین ایمان ما را از خاکستر بیرون کشید و به این دریا رساند، یالرییا... بدون آن، ما همچنان در حال تنفس دود در زیر خرابه های آنورئیل بودیم.»

پیش از آن‌که کسی پاسخی بدهد، صدای فریادی بلند از پایین عرشه برخاست.

کرومیس ، نفس‌زنان از پله‌ها بالا دوید و با چهره‌ای رنگ‌پریده گفت:

«ارما! باید زودتر بیای... یک چیز بزرگ... زیر آب است!»

ارما و همراهان بی‌درنگ همراه او پایین رفتند؛ بوی نمِ سنگین، فلز داغ، روغن سوخته و برقِ ناپایدار در هوای لرزان پیچیده بود. مسافران در گوشه‌ها جمع شده بودند؛ برخی زیر لب دعا می‌خواندند و برخی در سکوت کامل به شیشه‌های ضخیم نگاه می‌کردند، جایی که موج‌ها در تاریکی همچون پوست یک غولِ خفته می‌جنبیدند.

آن‌جا در میان هجوم آب و سایه، پیکری عظیم، هول‌آور و سرد، همچون گردابی زنده ، آرام در عمق آب حرکت می‌کرد. مردی با وحشت پرسید: «آن... سنگ است؟ یا... یک هیولا؟»

میرلا آهسته پاسخ داد: «نه... اون زنده‌ست.» ارما جلو رفت و بی‌اعتنا به دست‌هایی که می‌خواستند بازویش را بگیرند، چهره‌اش را به شیشه نزدیک کرد.

سایه ای آرام بالا آمد... و ناگهان از دل تاریکی، دو نور شکافتند؛ نه سفید، نه سرخ...ترکیبی میان هر دو؛ همچون دو چشم از آن‌سوی یک رؤیای بی‌زمان.

ارما نفس‌زنان گفت: «توازن... حتی اینجا من را رها نمی‌کند.»

در همان لحظه، آن موجود فرو رفت در عمق سیاه به شکل اولیه‌اش بازگشت. سکوتی سرد بر فضا نشست؛ هیچ‌کس جرئت نکرد درباره آن نگاه، آن حضور یا حقیقتی که در اعماق برای زمان خودش صبر می‌کرد چیزی بگوید.

راز پنهان:

«در دورترین لایه‌های دریا، چیزی بیدار بود؛ نه برای بلعیدن، بلکه برای سنجیدن اینکه آیا انسان‌هایی که بر سطح جهان برای بقا می‌جنگیدند، شایسته لمسِ پرده‌های بعدی سرنوشت‌اند یا نه؟!»

فصل پنجم ـ دریا و آینه

بخش سوم ـ آوای دریا و خواب سپید

باد آرام گرفته بود، اما موج‌ها همچنان با ریتمی سنگین و پیوسته به بدنه ازشیدا می‌کوبیدند، گویی دریا هنوز در تصمیمی مردد مانده بود؛ میان پذیرفتن این مسافرانِ خسته و پس‌زدن آنان به دل تاریکی که پشت سر گذاشته بودند. شب بر سطح آب افتاده بود و ماه نیمه‌پنهان، چون تکه‌ای فلز صیقلی که میان دود و ابر پنهان شده باشد، در فاصله‌ای لرزان می‌درخشید و سایه‌های بلند و کشیده بر عرشه می‌انداخت.

ملوانان که در گروه‌های کوچک و پراکنده نشسته بودند، با چشمانی خسته و دهان‌هایی خاموش، گویی هیچ چیز جز صدای سنگین نفس‌های دریا برایشان معنا نداشت. برخی زیر لب دعا می‌خواندند، برخی بی‌حرکت به سیاهی عمیق آب چشم دوخته بودند و برخی دیگر کوشیده بودند از دل ضرب آهنگ موج، نشانه‌ای از فردایی نزدیک بیرون بکشند؛ انگار طوفان قرار است آینده‌ای را بر آن‌ها آشکار کند که زمین از آنان دریغ کرده بود.

ارما با گام‌هایی آرام بر عرشه قدم می‌زد؛ نور سرد ماه خطوط عمیق خستگی را بر چهره‌اش پررنگ‌تر کرده بود و در چشمانش آتشی پنهان از نگرانی و تفکری طولانی شعله می‌کشید، آتشی که حتی دریا با تمام عظمت و تلاطمش نتوانسته بود خاموش کند.

کرومیس که سایه عظیم زیر آب را دیده بود، با صدایی لرزان و گامی محتاط، کنار او ایستاد و گفت:

« ارما... در طول عمر خود چیزهای زیادی دیدم و هرگز قلبم نلرزیده و اراده ام شکسته نشده، از وقتی آن چیز را دیدم خواب به چشمانم نیامده است، حس می‌کنم هنوز همان‌جاست، زیر ما... منتظر...» ارما لحظه‌ای به چهره خسته او نگاه کرد و سپس دست بر شانه او گذاشت و با لحنی آرام اما محکم که مانند ستون‌های فولادی در دل طوفان استوار

می‌ماند، گفت: «کرومیس... دریا آیینه است؛ هرچه در دل ما باشد، در چهره آن دیده می‌شود. اگر ترس داشته باشی، امواج هیولای ذهنت می شوند... اما اگه ایمان داشته باشی، دریا خود نور رو نشان تو می‌دهد.»

کرومیس نفسی عمیق کشید، چشمانش را لحظه ای بست گویا می‌خواست کلمات او را باور کند، اما لرزش کم‌رمق در وجودش موج زد که هنوز میان رؤیا و کابوس سرگردان بود.

صدای قدم‌هایی آرام بر کف چوبی عرشه پیچید و دختری جوان، با موهای بلند و سیاه و پوستی سپید چون نور ماه، آهسته به جمع نزدیک شد. میرلا، دختری که سکوتش همیشه بیشتر از سخنش معنا داشت و نگاهش حامل چیزهایی بود که دیگران نمی‌دیدند و هرگز حتی نمی‌توانستند بفهمند.

ارما با نگاهی کوتاه اما پرسشگر، گفت: «میرلا... چرا نخوابیدی؟» میرلا نگاهش را به دریا دوخت؛ موج‌ها در چشمانش می‌رقصیدند انگار که آب و روح او از جنسی مشترک ساخته شده باشند.

با صدایی آهسته که بیشتر شبیه زمزمه باد بود گفت: «دریا با من حرف می‌زند... صدایش را می‌شنوید؟»

ارما سکوت کرد و به دوردست گوش سپرد، در لایه‌های دور صدای باد و موج، زمزمه‌ای نازک و لرزان به گوشش رسید؛ نه آن‌قدر واضح که بشنود، اما کافی برای آن‌که حس کند چیزی زنده، هوشیار وآگاه در دلِ آب حضور دارد.

میرلا ادامه داد: «پدرم می گفت در ژرفا، نوری هست... نه سپید، نه سیاه... نوری از جنس خواب. می‌گفت:

«او خواهد آمد.» ارما اندکی مکث کرد؛ جانش لرزید اما چهره‌اش تکان نخورد: «چه کسی؟ چه کسی می‌آید؟»

میرلا نگاهش را از آب برید و به آسمان دوخت، انگار پاسخ آن‌جا نوشته شده باشد:

«نمی‌دانم... اما حس می‌کنم با من نسبت دارد... با تو ... با همه ما... با آینده‌ای که هنوز نوشته نشده است.»

ناگهان موجی بلند از ژرفا برخاست؛ کشتی لرزید و صدای فریاد ملوانان در باد پیچید.

ارما با تمام توان فریاد زد: «مراقب برج ها باشید! هیچ‌کس پایین نرود!»

اما میرلا، بی‌آن‌که از آشوب اطراف بترسد، گامی آرام به سمت لبه عرشه برداشت. باد موهایش را با خود می‌رقصاند و نور ماه بر خطوط چهره‌اش می‌لغزید. دستش را بر لبه نرده های عرشه گذاشت و با چشمانی بسته گفت:

«در خواب دیدم دو درخت در دو جهان می‌رویند... یکی در آسمان، یکی در عمق آب؛ وقتی یکی می‌میرد، آن یکی زنده می شود.»

سکوتی سنگین میانشان افتاد، سکوتی که حتی موج‌ها جرئت شکستن کاملش را نداشتند.

ارما آهسته نزدیک شد و پرسید: «این خواب را کی دیدی، میرلا؟»

لبخندی اندوهناک، اما آشنا بر لب‌هایش نشست: «از وقتی تو بیدار شدی، ارما... از وقتی زمین دیگر نخوابید.»

در همان لحظه، موجی نرم و آرام نه از جنس خشم، بلکه همچون دستی مهربان که از دور به چهره کودکی خسته

دست می‌کشد، بر بدنه ازشیدا لغزید. قطرات آب بر صورت ارما و میرلا نشست و میان آسمان و دریا، برای لحظه‌ای کوتاه و شکننده، صلحی خاموش برقرار شد؛ صلحی که حتی شب هم از گسستنش بیم داشت.

راز پنهان:

«دریا خواب می‌بیند و در خوابش زنی آواز می‌خواند از دو درخت؛ یکی رو به نورو دیگری رو به سایه ! هرگاه یکی فرو می‌افتد، دیگری آهسته از خاکستر برمی‌خیزد؛ چون سرنوشتی که نمی‌توان از آن گریخت.»

فصل پنجم ـ دریا و آینه

بخش چهارم ـ رؤیای میرلا

شب از نیمه گذشته و تاریکی همچون پرده‌ای آرام و سنگین بر دریا نشسته بود. همراهان یکی‌یکی در گوشه‌های عرشه، زیر سقف‌های آهنی و کنار تجهیزات نیمه‌خیس کشتی فرو افتاده بودند، صدای موج‌ها کند، یکنواخت و سنگین، از زیرِ ازشیدا بالا می‌آمد و کشتی را همچون گهواره‌ای بزرگ در دل سیاهی تکان می‌داد.

تنها میرلا بیدار مانده بود، او بر پایه یکی از برج ها تکیه داده و خیره شده بود به آسمان نیمه‌ابری که ستاره گانش گاه و بی گاه روشن می‌شدند و دوباره پشت ابرها فرو می‌رفتند؛ انگار آن‌ها نیز در جست‌وجوی چیزی دور، چیزی گم‌شده یا شاید نیامده بودند. در نگاه میرلا اندوهی آرام موج می‌زد؛ نه اندوهی از جنس غم‌های انسانی، بلکه دلتنگی‌ای عجیب و آینده‌محور؛ دلتنگی برای فردایی که هنوز نرسیده، برای صدایی که او را می‌خواند و برای نوری که بی‌هیچ دلیل روشن و بی‌هیچ خاطره‌ای، در جانش ریشه دوانده بود.

باد سردی از شمال برخاست و تارهای مویش را بر چهره‌اش پاشید. او بی‌اختیار زیر لب زمزمه کرد:

«این صدا... هنوز در گوشم هست. از آن روز کنار دریا... حتی یک لحظه هم خاموش نشده است.»

در همان لحظه، ارما بی‌صدا نزدیک شد؛ سایه‌اش در نور لرزان مشعل بر عرشه کشیده شد و کنار او نشست.

گفت: «کدام صدا؟ صدای باد؟ یا صدای دریا؟»

میرلا لبخندی کم‌رنگ زد اما غم از نگاهش پاک نشد:

«نه... صدای کسی بود. انگار از دلِ دریا حرف می‌زد؛ گفت: تو از نور زاده می‌شوی... اما در تاریکی کامل خواهی شد! من معنی آن را نمی‌فهمم.»

ارما سکوت کرد و باد شعله مشعل را با لرزشی بلند کشید. سپس گفت: «دریا گاهی گذشته را نشان می دهد... اما بیشتر وقت‌ها، آینده را بازتاب می‌کند. شاید آن صدا از فردایی بود که هنوز به آن نرسیدیم.»

میرلا نگاهش را به تاریکیِ بی‌کران افق دوخت و آرام گفت:

«اما اگر قرارشده در تاریکی کامل بشیم... چرا هنوز این نور در دل ما زنده است؟»

ارما لحظه‌ای طولانی به خط دوردست خیره ماند، جایی که آسمان و آب به هم می‌رسیدند؛ بی‌آنکه مرزی میانشان باشد گفت: «چون روشنایی دشمن تاریکی نیست، میرلا... بخشی از آن است. هر کسی که نور دارد، سایه‌آن را هم باید بپذیرد اگر از سایه فرار کنیم، نور را هم از دست خواهیم داد.»

میرلا آهسته پلک هایش را روی هم گذاشت؛ نفس‌هایش آرام شد و نشست سپس اندک‌اندک در آغوش خواب فرو رفت. در خواب، دریا آرام بود؛آرام‌تر و شفاف‌تر از همیشه، چون آینه‌ای که هیچ موجی جرأت لرزاندنش را نداشته باشد.

او خود را دید؛ نه روی آب، بلکه درون آن. تصویری که بر سطح دریا شکل گرفت شبیه او بود... و درعین‌حال نبود! نوری از درون تنش می‌تابید و پوستش میان سفیدی و تاریکی برق می‌زد، گویی دو جهان در او گرد آمده بودند و هر دو

سهمی از سرنوشتش می‌خواستند. صدایی آرام، دور و آبی‌رنگ از دل آب برخاست: «وقتی دو نور یکی شوند... جهان دوباره خواهد تپید.»

میرلا دستش را دراز کرد تا تصویر خویش را لمس کند، اما تصویر با لرزشی ناگهانی شکست و هزار تکه شد از میان آن تکه‌های پراکنده، نوری عظیم برخاست که آسمان خواب را پر

کرد. در میان آن نور، چهره زنی شکل گرفت؛ چهره‌ای از آینده، با چشمانی که نیمی روشن بود و نیمی تاریک، انگار دو نیرو در نگاهش آشتی کرده باشند.

زن با صدایی نرم اما شکست‌ناپذیر گفت: «من از تو خواهم آمد... و تو، مرا خواهی ساخت.»

میرلا با تپشی تند و نفس‌هایی کوتاه از خواب پرید؛ پیشانی‌اش از عرق سرد بود و قلبش سنگین و ناآرام می‌تپید. صدای موج‌ها همان بود که پیش از خواب شنیده می‌شد، اما چیزی در درونش دگرگون شده بود.

برخاست، رو به آسمان ایستاد و زیر لب گفت:

«اگر این تنها یک رؤیاست... پس بگذار ادامه پیدا کند. چون حس می‌کنم تازه... بیدار شده ام.»

راز پنهان:

«آینده همیشه در خواب آغاز می‌شود؛ همان‌جا که نور و سایه برای نخستین بار چهره یکدیگر را می‌شناسند.»

فصل پنجم ـ دریا و آینه

بخش پنجم ـ صدای سایه ای که نام نداشت

سحرگاه، مه هنوز بر زمین خوابیده بود، اما چیزی در آن تغییر کرده بود.
مه دیگر فقط مه نبود، انگار سایه‌هایی باریک در میان آن راه می‌رفتند؛ آهسته و بی‌صدا، مثل خاطراتی که نمی‌خواهند به یاد آورده شوند.
ارما با چشمانی نیمه‌باز از خواب پرید. نفسش سنگین بود، انگار سینه‌اش پر از خاک شده باشد.چیزی در خواب دیده بود؛ نه تصویر، نه کابوس. صدا...!
صدایی از پشتِ زمان، زاده جایی که هیچ نقشه‌ای نشان او نمی‌دهد. همان صدا که شب گذشته از دل زمین بیرون آمده بود. زارهون کنار آتش نشسته بود و شمشیرش را تیز می‌کرد.بدون نگاه کردن گفت: «باز هم همان رویا؟»
ارما در حالی که نبض گیج‌کننده ذهنش را آرام می‌کرد، پاسخ داد: «رویا نبود؛ هیچ‌کدام از آن‌ها رویا نیستند.»
یالرییا که کیسه دارو ها را مرتب می‌کرد، زیر لب گفت:«من فقط همین را می‌دانم، اگر آن صدا از خاک آمده،
پس یک چیز قطعی است؛ ما دیگر مسافران یک مسیر عادی نیستیم.»
ارما آهسته برخاست، در عمق چشمانش چیزی بود؛ نوری ساکت، خسته و در حاشیه آن سایه‌ای نامحسوس، گویی یک خط باریک درون او کشیده شده بود؛ نیمه‌ای روشن، نیمه‌ای تاریک ! سفر آن روزشان از میان جزیره مرتفع و خشک آغاز شد؛ جزیره هایی که مانند دو کوهستان از دل آب سر بر آورده بودند که پهنه بی انتها و بلندش ترک‌های عمیق داشتند و از میان آن‌ها زمزمه‌هایی می‌آمد که با باد قاطی می‌شدند.
زارهون ناگهان ایستاد: «شنیدید؟»

یالرییا نیزه اش را بالا آورد: «باد بود.»
زارهون با تردید سر تکان داد: «نه... نه این یکی. صدایی گفت: برگردید.»
قبل از آن‌که ارما چیزی بگوید، کوهستان سمت چپ آنها لرزید؛ ریگ‌ها بر عرشه ریختند.
سایه‌ای از بالای صخره عبور کرد، سایه‌ای بلند، کشیده و فاقد شکل.
یالرییا فریاد زد: «پشت ماست...»
هر سه نفر برگشتند، اما هیچ‌کس نبود؛ هیچ موجودی...هیچ حرکتی... فقط مه.
اما مه، دیگر مه نبود، مه حالا ایستاده بود و در یک نقطه، آرام آرام جمع می‌شد! نقطه‌ای تیره تر در میان سفیدی.
زارهون عقب رفت: «ارما... این... این همان چیز است که دیشب از دل آب بیرون آمد؟»
ارما احساس کرد قلبش یک ضربه را جا انداخت. همان حس، همان فشار، همان زمزمه:
«تو... من را شنیدی...»
مه میان دو کوهستان فشرده شد و اندکی شکل انسانی پیدا کرد؛ نه کامل، نه واضح، فقط سایه‌ای از یک قامت و سپس صدایی از میان آن بیرون آمد: «تو... نیمه سپید را نوشیدی، اکنون... نوبت نیمه تاریک است.»
زارهون با خشم شمشیر را بالا گرفت: «به عقب ...»
اما شمشیر تنها مه را شکافت و سایه دوباره بسته شد، انگار تیغه اصلاً لمسش نکرده باشد.
زارهون با وحشت گفت: «این... جسم نیست. هیچ ضربه‌ای به آن نمی توان زد!»
سایه دوباره سخن گفت، این بار مستقیم در ذهن ارما: گذرگاه... منتظر است...اما ناقص، تو باید کامل شوی...»
ارما یک قدم جلو رفت، کاری که حتی خودش هم نمی‌خواست انجام دهد؛ اما چیزی او را می‌کشید... نه یک نیرو، نه یک جاذبه؛ بلکه دعوتی از جنس خودش!
سایه گفت: «با من بیا... تا نیمه گمشده‌ات را ببینی. »

یالرییا چنان سریع بازوی ارما را گرفت که صدای برخورد استخوان‌ها آمد: «نه! تو هیچ کجا نخواهی رفت!.»

اما ارما انگار صدایش را نمی‌شنید،چشمانش رنگ عجیبی گرفته بود؛ نه سفید، نه خاکستری ،ترکیبی از هر دو،

مثل مرزی که به‌زور در حال نابود شدن است.

زارهون بی‌صدا زمزمه کرد: «اگر او برود... دیگر برنمی‌گردد.»

آن نیرو بر عرشه سایه انداخت؛ نه سایه انسانی.

سایه چیزی بسیار بزرگ‌تر، با بال‌هایی پنهان و شکلی که ذهن نمی‌توانست آن را کامل کند و آن‌گاه گفت:

«یا جهان را راهبری کن... یا در میان سایه‌ها فراموش شو؛ انتخاب... اکنون است.»

مه با یک ضربه سریع از هم پاشید، سایه ناپدید شد، فقط سکوت ماند؛ سکوتی که بیش از هر صدایی در جان ارما پیچید.

زارهون نفس‌نفس‌زنان گفت: «ارما... تو حالا چه هستی؟»

یالرییا آرام‌تر اما جدی‌تر پرسید:«و مهم‌تر از آن... سایه از تو چه می‌خواهد؟»

ارما به دست‌هایش نگاه کرد؛ دست‌هایی که می‌لرزیدند، نه از ترس، از چیزی که در درونش زنده می‌شد.

او آهسته گفت:«من... دیگر فقط من نیستم.»

راز پنهان:

«خطی باریک از نور سفید و سیاهی فشرده، در هم آمیخته، در افق ظاهر می‌شود. نشانه ی آغازِ دوباره شدن جهان.»



فصل ششم – جزیره سکوت

بخش یکم – سرزمین بی‌زمان

آن روز، دریا آرام‌تر از هر زمانی بود و چنان سکونی بر سطح پهنه آب‌ها نشسته بود که گویی طوفان سهمگین گذشته فقط رؤیایی سنگین و مبهم بوده که از ذهن خسته دریا عبور کرده و اکنون، در میان مهِ نقره‌ای که همچون پرده‌ای سرد بر آب‌ها پهن شده بود، هیچ نشانی از آن هیاهوی شبانه باقی نمانده است. در همان مهِ آرام و گسترده، سایه دوردستی از خشکی آهسته‌آهسته سر برمی‌آورد! جزیره‌ای محو، پوشیده از سپیدی، شبیه پیکری بزرگ و فراموش‌شده که زمان آن را در آغوش گرفته و از یادها برده بود.

کرومیس، همیشه پیش از همه بیدار می‌شد، با چشمانی که حیرت و هراس را توأمان در خود داشتند، به افق اشاره کرد و با صدایی بلند که از هیجان می‌لرزید گفت: «ارما... نگاه کن... زمین!»

همین یک جمله همچون بانگی از بیدارباش، تمام همراهان خسته و رنگ‌پریده را، که هنوز گرمای خواب در نگاهشان پیدا بود، ناگهان برانگیخت و نگاهشان را پر از امیدی محتاط به سوی آن سایه دوردست کشاند؛ زمزمه‌ای آرام، مانند نسیمی از میان جمع گذشت: «نجات... شاید بالاخره نجات...»

اما ارما برخلاف بقیه که امید در چشمانشان جوانه زده بود، نگاهش را از آن جزیره برنداشت؛ در چشمان او شوقی نبود، بلکه هشداری سنگین، مثل سایه‌ای از آینده، خاموش اما آشکار موج می‌زد.

هرچه کشتی به خشکی نزدیک‌تر می‌شد، مه غلیظ‌تر و سنگین‌تر می‌شد، چنان‌که انگار خودِ جزیره نمی‌خواست چهره‌اش دیده شود؛ حتی صدای موج نیز خاموش شده بود و تنها صدای

حرکت ازشیدا در آب، صدایی خفه که در مه گم می‌شد و بازنمی‌گشت، گویی سکوت، همه جهان را بلعیده باشد.
یالرییا کنار ارما ایستاده بود و با نگاهی که هم ترس داشت و هم کنجکاوی، آهسته گفت:
«احساس می کنی؟»
ارما کوتاه پاسخ داد: «سکوت...»
اما یالرییا سر تکان داد و در حالی که نگاهش را در دل مه فرو می‌برد گفت: « نه... چیزی بیشتر. انگار چیزی از دل جزیره، از پشت این مهِ سنگین، در حال تماشای ماست.»
ازشیدا کشتی خسته، به‌آرامی به ساحل نزدیک شد و شن‌های تیره در میان مه پدیدار شدند؛ شن‌هایی نرم اما سرد، همچون خاکستر آتشی که هزار سال پیش خاموش شده باشد و هنوز بوی خاموشی از آن بلند شود.
آسمان تهی بود؛ نه پرنده‌ای پر می‌زد و نه صدایی از دل جزیره شنیده می‌شد. درختان بلند در حاشیه ساحل همچون نگهبانانی خاموش ایستاده بودند و برگ‌های خاکستری و
بی‌جانشان آرام روی شاخه‌های خمیده آویخته بود؛ شاخه‌هایی شکسته از بار زمان، از سکوت، از سال‌هایی که شاید هرگز شمرده نشده بودند.
مه در میان شاخه ها می‌چرخید، بالا می‌رفت، پایین می‌آمد و نور کمرنگ صبح را در خود می‌بلعید، طوری که گویی جزیره نسبت به خورشید و زمان بی‌اعتناست.
ارما با حالتی که انگار چیزی را حس کرده باشد، به‌آرامی گفت: «این‌جا... زنده نیست، اما مرده هم نیست. مثل جایی که میان دو نفس گیر کرده باشد... میان دو جهان.»
وقتی یاران ارما از کشتی پیاده شدند، صدای پاهایشان بر خاک پژواک نداشت؛ انگار زمین صدای آنان را نمی‌پذیرفت و هر قدم، در سکوت فرو می‌رفت. زارهون که ترس و اضطراب درونی خود را فرو خورد پرسید:
«ارما... این‌جا نفرین‌شده‌است؟»

اما ارما پاسخی نداد؛ خم شد، مشتی از شن‌های تیره را برداشت و توده نرم و سرد خاکستر در میان انگشتانش لغزید و فرو ریخت. در نهایت، با صدایی آرام اما نافذ گفت: « نه... این‌جا نفرین‌شده نیست، مقدسه. هرچی ساکت‌تر باشد... صدای درونش بلندتر است.»

او قدمی به سوی جنگل برداشت و درست همان لحظه، بادی سرد وزید؛ بادی که از دریا نمی‌آمد، بلکه از اعماق خودِ جزیره می‌خزید، گویی جزیره نفس تازه کرده باشد. مه شکافت و سایه‌ای انسان‌نما، بی‌هیچ صدایی، از میان درختان گذشت و در یک چشم بر هم زدن در تاریکی جنگل گم شد.

میرلا با وحشتی مهار نشده فریاد زد: «دیدی...؟»

ارما بدون آن‌که برگردد، به‌آرامی گفت: «آره... و مطمئن باش او هم ما رو دید.»

مه دوباره بسته شد و ساحل را بلعید. سکوتی سنگین، سنگین‌تر از نفس کشیدن زمین، در فضا نشست؛ سکوتی چنان عمیق که حتی قلب انسان می‌ترسید از این سکوت سرپیچی کند و بلندتر بتپد.

راز پنهان :

«در سرزمین بی‌زمان، هر گام، صدایی از گذشته را بیدار می‌کند.»

فصل ششم ــ جزیره سکوت

بخش دوم ــ مهِ زنده

مه همچون موجودی بی‌چهره و خاموش، بر چهره همراهان خزیده بود و هرچه قدم‌ها آنان را عمیق‌تر در دل جنگل می‌برد، نور کم‌جان صبح کمتر و کمتر می‌شد، تا جایی که شاخه‌های پیچ‌خورده درختان کهنسال، همچون بازوان دیوان غول‌پیکر، بر فراز سرها سایه انداخته و راه را به تونلی تاریک تبدیل کرده بود؛ تونلی که هوا در آن چنان سنگین بود که گویی نفس کشیدن با هر دم، باری از زمان را در سینه می‌نشاند.

ارما مشعل کوچکش را بالا گرفته بود؛ اما شعله لرزان آن، به‌جای آن‌که بتابد، زیر فشار نامرئی هوا مدام فرو می‌رفت. لحظه‌ای روشن و لحظه‌ای دیگر خاموش می‌شد، گویی چیزی نامرئی در فضا در پی خاموش کردن نفس آتش بود. ارما

آهسته گفت:

«عجیب است... نه نسیمی می‌وزد، نه رطوبتی می‌نشیند؛ اما آتش انگار از خستگی دارد جانش را از دست می‌دهد.»

زارهون که پشت سرش گام برمی‌داشت، در سکوتی محتاطانه پاسخ داد:

«شاید مه و بخار آب است که در هوا پراکنده است.»

ارما نگاهش را لحظه‌ای در مه چرخاند و با صدایی آرام اما مطمئن گفت:

« نه... این مه از جنس آب نیست. از جنسِ روح است؛ انگار از چیزی می‌آید که نفس می‌کشد، اما دیده نمی‌شود.»

زمین زیر پایشان مدام تغییر می‌کرد؛ گاهی نرم و سبک، همچون خاکسترِ آتشی که قرن‌ها پیش خاموش شده باشد

وگاهی سخت و سرد، مانند استخوان‌هایی که در عمق خاک جا مانده‌اند.

کرومیس ناگهان ایستاد، لرزی از پاهایش بالا رفت و با صدایی که سعی داشت نلرزد گفت: « چیزی که زیر پاهای ماست رو حس می‌کنید؟ چرا این‌قدر... سرد و زنده‌است؟»

ارما زانو زد، مشتی از خاکستر را کنار زد و در میان آن، چهره‌ای سنگی و بی‌جان نمایان شد؛ ماسکی با چشمانی بسته و لبخندی محو و نامطمئن.

او زیرلب گفت:

« باقی‌مانده کسانی که پیش ازما به این‌جا رسیدند...یاشاید باقی‌مانده کسانی که جزیره، خودش رادر آن‌ها ادامه داده .»

یالرییا که از نگاه به آن ماسک لرزیده بود، پرسید:

«یعنی این جزیره قبلاً سکونت گاه کسانی بوده؟»

ارما آرام برخاست. و گفت: « نه... من فکر می‌کنم این جزیره خودش زندگی بود، زندگی‌ای که در سکوت مانده باشد.»

همین لحظه، صدایی از لابه‌لای تنه‌های خمیده برخاست؛ نه کامل شبیه نفس، نه کامل شبیه زمزمه، بلکه چیزی میان این دو. صدایی که در اعماق جان می‌نشست و استخوان‌ها را می‌لرزاند؛ همراهان ارما نزدیکتر به او ایستادند.

ارما با آرامش گفت: « نترسید... این سکوت فقط برای کسانی خطرناک است که درونشان فریاد می‌زند؛ برای کسانی که خودشان با خودشان دشمن‌اند.»

با احتیاط پیش رفتند تا... ناگهان مه شکافته شد و دروازه کوچکی از دل جنگل پدید آمد؛ ورودی خاموش که پشت آن صخره‌ای بلند چون محراب طبیعی قد برافراشته بود. بر فراز صخره، چیزی می‌درخشید؛ چیزی نه کاملاً نور، نه کاملاً جسم ، بلکه هیأتی میان این دو مه‌ای متراکم و شکل‌گرفته که در دلش طرحی از دو درخت دیده می‌شد، دو درخت قرینه و درهم‌تنیده؛ یکی سپید و دیگری سیاه... که شاخه‌هایشان همچون دو رودخانه متقابل در هم پیچیده، بی‌آنکه یکی بر دیگری غلبه کند. ارما بی‌آن‌که بخواهد، دستش را به سوی آن بالا

برد؛ اما پیش از لمس، صدایی در ذهنش پیچید ... صدایی آشنا، زنده، و از جنس همان صدایی که در میان سفر دریایی شنیده بود: «لمس نکن... هنوز زمانش نرسیده.»
او ناگهان برگشت، اما هیچ‌کس سخن نگفته بود. مه دور صخره لرزید و همچون موجی نرم به پایین خزید.
این‌بار مه، رنگ گرفت؛ نیمه‌ای سپیدِ خالص و نیمه‌ای سیاهِ عمیق ! دو جریان که بی‌آن‌که در هم آمیخته شوند، دور یکدیگر می‌چرخیدند. یاران دست بر سلاح های خود بردند، در همین لحظه، میرلا بر زانو افتاد، لرزه‌هایی شدید تنش را تکان می‌داد و چشمانش به‌طرزی غریب گشاد شده بود:
ارما! صداها... صداها نامم صدا میزنند! می‌خواهند من را ببرند!»
ارما بی‌درنگ کنار او زانو زد و دستش را گرفت:
« به من نگاه کن... نه به مه. بذار مه از تو عبور کنه، نه تو از مه!»
اما صدای مه قوی‌تر شد و میرلا دیگر توان مقاومت نداشت. ناگهان نوری سپید، روشن و ناب، از دستان ارما جهید. نوری که نه از مشعل، بلکه از قلب او برخاسته بود؛ همان جرقه پنهان نور نخستین که در وجودش سنگینی می‌کرد و حالا خود را آشکار ساخته بود. نور، مه را پس راند، و محیط آنجا دوباره قابل‌دیدن شد.
همه، با چشمانی خیره، به ارما نگاه می‌کردند؛ نه به‌خاطر نوری که از او برخاسته بود، بلکه به‌خاطر آگاهیِ عجیبی که در چهره‌اش موج می‌زد؛ آگاهی‌ای که انگار ریشه در چیزی قدیمی‌تر از زمان داشت. او آرام گفت: «این جزیره... گذرگاهی میان نور و تاریکی است!»
مه عقب نشست، صخره دوباره نمایان شد؛ نقش دو درخت، حالا واضح‌تر و سنگین‌تر به نظر می‌رسید. ریشه‌هاشان در هم قفل شده بود؛ گویی در همین نقطه بود که توازن جهان، برای نخستین‌بار ترک برداشت. ارما با صدایی آرام اما سنگین گفت: « بنویسید... این‌جا، همان جایی است که توازن برای اولین‌بار شکسته شد.»

فصل ششم ـ جزیره سکوت

بخش سوم ـ صخره نغمه‌ها

آن شب، اردوگاهی در پای صخره‌ای که همچون محراب خاموش در دل جنگل سر برآورده بود، برپا شد.
آتشی که در میانه جمع شعله کشید، نه رنگ سرخِ آشنا، بلکه نوری آبی و آرام داشت، نوری لرزان همچون نفسی محتاط در برابر مه‌ای که همچنان در اطراف خیز برمی داشت و زمزمه‌وار می‌چرخید، چنان‌که گویی خودش در حال داستان گفتن بود. صدای خش‌خش مه با آتش درآمیخته بود و فضای اطراف آنجارا به صحنه‌ای از حضورهای نادیدنی تبدیل کرده بود؛ حضوری که نه دشمن بود و نه دوست، بلکه چیزی میان دو قطبِ هستی.
میرلا آرام کنار ارما نشست؛ نوری آبی بر چهره‌اش افتاده بود و خط چشمانش را نرم‌تر و انسانی‌تر کرده بود.
او با لحنی آرام اما بی‌قرار گفت: «تو از ابتدا می‌دانستی چه چیز اینجاست؟ می‌دانستی ما به کجا خواهیم رسید؟»
ارما لبخندی زد؛ نه از جنس شادی، بلکه از جنس دانستنی نیمه مزاح و نیمه‌درد
« نه... تنها چیزی که حس می‌کردم، جریانی بود که من را به این سمت می‌کشید؛ انگار پاهایم مال من نبود، انگارراه از پیش باز شده بود... نه به دستور من، بلکه به خواست چیزی که ما هنوز نمی‌شناسیم.»
میرلا سرش را کمی جلو آورد: «آن نور... آن صدایی که در ذهن تو پیچید... دوباره شنیدی؟»
ارما نگاهش را به سوی آسمانِ بی‌ستاره بلند کرد؛ آسمانی که نه تاریکی بود و نه نور، بلکه سکونی بی‌انتها که انگار خودش از همه‌چیز انتظار می‌کشید، و ادامه داد:

« نه با گوش... اما در قلبم هنوز رد آن هست؛ مثل صدایی که خاموش نمی‌شود، فقط دورتر میرود.»

در همان هنگام، از دل جنگل صدایی برخاست؛ صدایی که نه شبیه آواز انسان بود و نه شبیه صدای پرنده یا حیوان. آوایی کشیده، کهنه و پر از طنین‌های ناآشنا؛ چیزی میان نغمه و دعا، میان حزن و امید.مردم اردوگاه بی‌اختیار ساکت شدند.

بی‌آن‌که کسی آرامشان کند، به آتش خیره شدند.

شعله آبی به آرامی تغییر کرد؛ انگار در پاسخ به آن آواز لرزید و سپس شکلی یافت، با هر لرزش، مه اطراف آتش چنان جمع شد که از دلش نیم‌تنه‌هایی انسانی پدید آمد. سایه‌هایی مه‌آلود، با چهره‌هایی نرم، لبخندهایی محو و صورت‌هایی بی‌چشم و بی‌زبان؛ موجوداتی که بیشتر شبیه حافظان یک راز بودند تا ارواحی سرگردان.

کرومیس با صدایی که سعی داشت نلرزد، عقب رفت و زیر لب گفت: «ارما... اینها زنده‌اند؟ یا... یا توهم ما هستن؟»

ارما کمی جلو آمد، نوری از آتش روی چشم‌هایش افتاد:

«زنده‌تر از ما کرومیس... آنها بازماندگان نخستینند؛ کسانی که در زمانی دور، میان نور و تاریکی به توازن رسیدند و از بند جهان رها شدند! حالا... این‌ها نگهبانان سکوت‌اند؛ کسانی که حافظ فاصله میان دو نور هستند.»

یالرییا که از ترکیب مه و نغمه و سایه‌ها، نفسش بند آمده بود، زمزمه کرد:

«ولی... اگه این توازن دوباره شکسته باشد چی؟ اگه باز هم قرار است چیزی سقوط کند...؟»

ارما آهی کشید... آهی که انگار از ژرفای قرن‌ها برخاسته باشد:

« آن‌وقت، چیزی که امروز سکوتِ نگهبانانه است... فردا به فریادی تبدیل می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند ساکتش کند. این جزیره آرام است چون جهان مدتی‌ست خاموش مانده؛ اما اگه توازن دوباره لغزش کند... سکوت اولین چیزی هست که خواهد فهمید.»

درهمان لحظه، صدای آواز مه شدت گرفت؛ سایه‌ها بلندتر شدند و آتش آبی‌رنگ، مانند قلبی در تپش، ضربان پیدا کرد.

ارما با نگاهی که انگار از چیزی قدیمی‌تر از خودش خبر داشت، زمزمه کرد:

«این نغمه‌ها... صخره آنها را بی‌دلیل نمی‌خواند. این جزیره چیزی رو بیدار می‌کند!»

راز پنهان :

« هر جزیره‌ای، روزی قاره‌ای بوده... و هر سکوتی، روزی فریادی خواهد شد.»

فصل ششم ـ جزیره سکوت
بخش چهارم ـ سنگ‌نگاره‌های بیدار

صبح در جزیره، نه با روشنایی که با آهی دیرهنگام آغاز شد؛ خورشید پشت مه نقره‌ای‌اش بالا رفت نه طلایی، نه گرم بلکه همچون قرصی کم‌نور از جهانی دورتر که نورش را نه از آسمان، بلکه از حافظه زمان وام گرفته باشد.
هوای جزیره بوی خاک سرد، نم نشسته بر صخره‌ها و سال‌هایی فراموش‌شده را می‌داد؛ سال‌هایی که انگار هنوز در این خاک قدم می‌زنند. دورتر موج‌ها با صدایی بسیار آرام به صخره‌های بلند برخورد می‌کردند، اما نزدیک ساحل، همان سکوت خاص جزیره بر همه‌چیز فرمانروایی داشت؛ سکوتی که نه آرامش بود و نه مرگ، بلکه چیزی میان این دو... چیزی که گویی از نفس کشیدن خودداری می‌کرد تا کسی یا چیزی را بیدار نکند.
ارما همچون همیشه پیش از روشنایی کامل صبح، بیدار شده بود و میان صخره‌های بلند و سایه‌دار قدم می‌زد. انگشتانش خطوطی را لمس می‌کرد که بر سنگ‌ها حک شده بود؛ خطوطی خاموش، باستانی و درهم‌تنیده.
این نقوش شب گذشته چیزی جز شیارهایی بی‌جان به‌نظر نمی‌رسیدند، اما با بالا آمدن خورشید، خطوط آرام لرزیدند.
نه از باد، نه از حرکت زمین بلکه از چیزی شبیه به بیدار شدن. انگار سنگ‌ها خود از خوابی که هزار سال بر آن‌ها گذشته بود، چشمان‌شان را باز کرده باشند.
زارهون با مقداری غذا در دست نزدیک شد و با صدایی که هنوز خواب‌آلود بود گفت: « برادر... این خطوط را نگاه کن قسم می‌خورم شب تا صبح تغییر کردن.» ارما بدون اینکه چشم از سنگ‌ها بردارد، با صدایی آرام پاسخ داد: «نه زارهون... تغییر نکردن، بیدار شدن.»

او زانو زد، کف دستش را روی سنگ گذاشت و انگشتش را روی خطوط کشید. در همان لحظه، گرمایی از میان سنگ به پوستش خزید، مانند نبضی زنده که زیر لایه سرد سنگ می‌تپید.

میرلا سمت آنها آمد، حالتی هراسان در چشمانش بود و گفت: «مواظب باش ارما! شاید طلسم باشد، شاید می خواهد چیزی را بیدار کند!»

ارما سر بلند کرد، نگاهش آرام و مطمئن بود:

« طلسم نیست میرلا... این زبان پیشینیان است، زبانی که به دوران پیش از زمان ما تعلق دارد؛ پیش از آغاز جهان‌ی که ما می‌شناسیم.»

در همان لحظه که جمله‌اش پایان یافت، نوری آبی از دل نقوش برخاست و مثل مهی زنده روی صورت و بدن ارما ریخت. چشمانش بی‌اختیار بسته شد و جهان اطراف او...مه، سنگ‌ها، درختان، صدای دریا... در یک لحظه شکست و فرو ریخت و میدان وسیعی از نور و سایه بر ذهنش گشوده شد؛ دو سپاه عظیم در برابر هم صف کشیده بودند، یکی سپید با زره‌های چون نورِ شیشه‌ای، دیگری تاریک با بدنی چون سایه متراکم و میان این دو... آسمان به دو نیم شکافته شده بود.

در میان این آشوب، زنی ایستاده بود؛ قامتش راست، موهایش همچون شُعله‌های سرخِ زنده و چشمانش دو ماه دوقلو که در نگاهش،هم اندوه بود وهم دانشی کهن‌تر از خلقت. صدایی نه از بیرون، بلکه از ژرفای همان تصویرگفت:

«روزی که درختان دوگانه فرو افتند، وارث تعادل از خاکِ آتش دیده برخواهد خاست.»

ارما با ضربه‌ای درونی، ناگهان چشم گشود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت؛ گویی از مرز میان خواب و مرگ گذر کرده و بازگشته باشد. میرلا دست‌هایش را گرفت، چشمانش پر از وحشت و نگرانی بود: «چه دیدی ارما...؟! با ما حرف بزن.»

او با صدایی لرزان اما اندیشناک گفت: «آینده‌ای که هنوز فرا نرسیده... یا گذشته‌ای که هنوز تمام نشده... نمی‌دانم!»
در همان زمان، چیزی عجیب‌تر رخ داد. سنگ‌ها وصخره‌ها شروع به لرزیدن کردند. نه مثل لرزش زمین، بلکه مثل کسی که پس از خوابی بسیار طولانی، ناگهان نفسی عمیق بکشد.
ازمیان صخره‌ها ستون‌هایی سربرآوردند؛ نه یک‌باره، بلکه قدم‌به‌قدم، آرام و سنگین؛
ستون‌هایی بلند که گویی هزاران سال زیر خاک منتظر ایستاده بودند. بر هر ستون، پیکره‌ای تراشیده شده بود؛ شمایلی انسان‌نما اما نه کاملاً انسانی، با بال‌هایی از سنگ، بدنی با تناسبات نامعمول و چهره‌هایی که انگار نور را در حافظه جامد خود حفظ کرده بودند.
زارهون با وحشتی آشکار عقب رفت: « اینها حرکت می‌کنند! اینها زنده‌اند!»
ارما جلو آمد و گفت: «نه... حرکت نمی‌کنند. تنها... ما را نگاه می‌کنند.»
در همان لحظه، سرهای سنگی با صدای خش‌دار و سنگین چرخیدند و چشمانشان...
چشمانی که از سنگ بودند، با نوری زرد، تیز و باستانی روشن شدند.
صدایی که گویا از دل هایشان بیرون کشیده شده باشد، از میان هوا برخاست؛ صدایی فلزی، سنگین، اما بی‌تردید زنده:
«بازگشتِ پسرِ خاک، آغازِ پیمانِ دوم است.»
در یک لحظه، همه نگاه‌ها به سوی ارما برگشت.
زارهون با صدایی که از اعماق ترس درونش می‌آمد پرسید: «پسر خاک... یعنی تو؟»
ارما پاسخ نداد...و همین سکوت، پاسخ بود.
صدای سنگ‌نگاره‌ها دوباره آمد؛ این بار آهسته اما عمیق، مانند وصیتی که در دل زمین حک می‌شود: «کلیدِ دروازه، در صدای باد نهفته است. گوش بسپار پسر خاک... پیش از آنکه دریا صدای خود را پس بگیرد.»

درست همان‌طور که آمده بودند، ستون‌ها فرو رفتند. آرام، بی‌هیچ هشدار، بی‌آنکه حتی خاکی جابه‌جا شود و در چند لحظه چنان ناپدید شدند که انگار هرگز وجود نداشته‌اند. مه بازگشت، اما نه مهِ سپید یا خاکستری، بلکه مهی با رنگی میان آبی و سبز... نرم، زنده، اندوه‌بار و در عین حال آگاه.ارما روی زمین نشست، نگاهش در مه گم شد و زیر لب گفت:

«پیمان دوم... یعنی اولین پیمان شکسته شده؟»

میرلا که هنوز از شوک آنچه دیده بودند بیرون نیامده بود، آهسته پرسید:

«و اگر دومی شکسته شود... چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

هیچ‌کدام پاسخی نداشتند، تنها صدای لرزش نرم برگ‌های خاکستریِ درختان که همچون زمزمه‌ای از دوردست می‌آمد، شنیده می‌شد.

راز پنهان:

«هر آن‌که صدای باد را در دل خود بشنود، حاملِ دومین پیمان است؛ و هر که خاموش بماند، نگهبانِ سکوت!»

فصل ششم – جزیره سکوت

بخش پنجم _امواجی که نام‌ها را می‌خواندند

آن روز... آسمان چهره‌ای تازه داشت؛ نه صاف، نه ابری ، چیزی بین این دو، شبیه پرده‌ای که جهان پشت آن می‌خواست آهسته خود را آشکار کند. دریا آرام نبود، اما خشمگین هم نبود؛ بلکه انگار مشغول اندیشیدن بود، مثل موجودی عظیم که می‌خواست پیش از گفتن حقیقتی بزرگ، واژه‌هایش را درست انتخاب کند.

ارما روی ساحل قدم می‌زد، رد پایش در شن‌های نم‌کشیده به‌جا می‌ماند و موج‌ها با هر مرتبه نزدیک می شدند،

انگار می‌خواستند آن ردها را پاک کنند. نه از سر دشمنی، بلکه از سر محافظت.

میرلا و یالرییا با فاصله او را دنبال می‌کردند.

هر دو می‌دانستند که از آن واقعه روی عرشه، چیزی در درون ارما تغییر کرده؛ چیزی که نه نام داشت، نه حد.

میرلا آهسته گفت: «این سکوتش... من را بیشتر از هر فریادی می‌ترساند.»

یالرییا:«او دچار جنگ درونی شده است، ولی فکر نمی‌کنم این جنگ... زمینی باشد.»

ارما ناگهان ایستاد، باد لحظه‌ای آرام شد؛ گویی هوا آماده بود چیزی بشنود. صدایی از میان موج‌ها برخاست؛

آرام و کشیده... مانند زمزمه‌ای که از صدها فرسنگ دورتر آمده باشد: «ار... ماااا...»

یالرییا نفسش را حبس کرد، میرلا دستش را روی کمان گذاشت.

اما ارما فقط گفت: «این... همان صداست.»

صدای موج دوباره تکرار شد، این بار با وضوح بیشتر؛ نه تهدیدآمیز، نه مهربان، تنها واقعی. واقعی‌تر از هر آنچه انسان می‌تواند بسازد:

«فرزندِ خاک... فرزندِ نور... فرزندِ سایه... به سوی صدا بازگرد.»
ارما قدمی به جلو برداشت، آب سرد تا قوزک پایش بالا آمد و شن نرم زیر پایش فرو نشست.
میرلا فریاد زد: «نه... نرو داخل آب!»
اما ارما برگشت و با لحنی آرام گفت: «اگر نروم... صدا قوی‌تر می‌شود، اگر بروم... شاید بفهمم از کجا آمده.»
یالرییا جلو آمد: «ما هم با تو می‌آییم.»
ارما لبخند اندکی زد: «نه... این راه... بر دوش یک نفر نوشته شده است.»
میرلا با خشم گفت: «پس حداقل به ما بگو چی می‌شنوی؟!»
ارما نگاهش را به افق دوخت، به خطی که میان آب و آسمان لرزان بود؛ گویی هر لحظه ممکن بود باز شود و چیزی
از آن عبور کند و گفت:«می‌گوید که جهان... در دو سمت بیدار می‌شود؛ می‌گوید آنچه در خاک شنیدم... تنها آغاز بود. می‌گوید دو نیرو... دیگر پنهان نمی‌مانند.»
یالرییا آرام و لرزان پرسید: «و از تو چه می‌خواهد؟»
ارما نفس عمیقی کشید، باد موهایش را عقب زد و نوری کوتاه از پشت سرش گذشت.
نه نور خورشید، چیزی میان خاکستری و سپید.
«می‌خواهد من... شنونده باشم، تا قبل از اینکه انتخاب کنم.»
چند لحظه بعد، موجی بلند آمد و پای ارما را شست، برخلاف سردی آب، چیزی گرم در درونش بالا رفت؛
جریانی که از دل تاریکی و روشنی عبور کرده بود و حالا از میان رگ‌های او می‌گذشت.
«با من بیا...»
صدا این بار نه از موج، نه از هوا، بلکه از درونش بدنش برخاست. ارما چشم‌هایش را بست.
لحظه‌ای سکوت، لحظه‌ای تاریکی... لحظه‌ای نور...

سپس چشمانش را گشود و رو به دو همراهش گفت: «باید از ساحل دور شویم، دریا امشب تنها نمی‌ماند.»

میرلا پرسید: «منظورت چیست؟»

ارما پاسخ داد: «صدایی که شنیدم... گفت چیزی در راه است؛ نه دشمن، نه دوست، بلکه حضوری که هنوز نامی برایش نداریم.»

میرلا هراسان اطراف را نگاه کرد: «از کدام سمت می‌آید؟»

ارما به آرامی گفت: «از همان جایی که صدا آمد؛ از عمق آب. اما... این فقط بخشی از ماجراست.»

یالرییا با اخم پرسید: «بخش دیگر چیست؟»

ارما: «سایه‌ای که دیروز دیدیم... قرار نبود ما را بترساند؛ قرار بود... هشدار بدهد.»

میرلا با تردید: «هشدار درباره چی؟»

ارما نگاهش را به آسمان برد؛ جایی که ابرها آرام در هم می‌غلتیدن و نور باریکی از میان‌شان عبور می‌کرد.«درباره شکاف...»

میرلا: «چه شکافی؟»

ارما: «شکافِ میان دو جهان، شکافی که تا حالا بسته بود ولی حالا بیدار می‌شود.»

باد ناگهان شدت گرفت؛ موج‌ها شکل نامنظمی به خود گرفتند.

ارما به دو همراهش نگاه کرد و تنها گفت: «تا شب... فرصت داریم.»



فصل هفتم – تراز شکسته

بخش اول – قانون دو نور

شب هنگام، جزیره دیگر هیچ شباهتی به آن پناهگاه خاموش و مه‌آلود شب پیش نداشت؛ مهی که شب گذشته چون پرده‌ای نقره‌ای و آرام دور آنان می‌چرخید، اکنون به توده‌ای تیره و سنگین بدل شده بود، گویی آسمان خاکستر یک جنگ خاموش و باستانی را بر زمین می‌بارید.

هوا بوی آهنِ سوخته، نمِ تلخ و بارانی فاسد داشت و در زیر موج‌هایی که بی‌قرار بر هم می‌غلتیدند، صدایی نهان، صدایی کهن و خفته، به‌آرامی از ژرفا بالا می‌آمد؛ صدای بیداری چیزی که نباید بیدار می‌شد. ارما بر عرشه آزشیدا ایستاده بود؛ قامتش ساکن اما نگاهش آشفته، دوخته به آن نقطه لرزان میان آسمان ودریا، جایی که رنگ‌ها دیگر یگانه نبودند؛ آسمان دو نیمه داشت: نیمی روشن و نیمی تاریک!

همچون دو قلب در یک سینه که نه با یکدیگر می‌جنگند و نه با یکدیگر می‌تپند. کرومیس در کنارش ایستاده بود؛ چهره‌اش رنگ پریده و صدایش لرزنده: «ارما... آسمان گویی دونیم شده! یعنی... ماه با خودش در جنگ است؟»

ارما با تلخی آرامی که بیشتر شبیه غم بود گفت: «نه کرومیس... این جنگ ماه نیست... این بیداری دو نیروست؛ قانون قدیم دوباره نفس می‌کشد.»

میرلا درحالیکه از پله‌ها بالا می آمد و باد موهایش را بر صورتش می‌کوبید، پرسید:

«قانون دو نور؟ همان که در سنگ‌نگاره‌ها دیدیم؟»

ارما سرش را به‌سوی زیر عرشه چرخاند؛ جایی که تکه‌سنگ فلزی جزیره را نگه داشته بودند: نمادی دوگانه، با دو دایره به‌هم‌پیچیده؛ یکی سپید، یکی سیاه. «آری... این‌ها فقط نقش نبودند؛ هشدار بودند.هرگاه یکی از دو نور در دل انسان ناتوازن شود، جهان هم نفسش را

گم می‌کند و آن‌وقت... تراز می‌شکند.»

کشتی ناگهان لرزید؛ کف عرشه زیر پا صدایی کرد و از دکل‌ها جیغی کوتاه و هراسان برخواست و در مه ناپدید شدند. مردم به جلو دویدند و با صدایی سرشار از وحشت فریاد زدند:

«دریا در حال جوشیدن هست...! نگاه کنید...آب از زیر می‌خروشد!»

ارما به لبه عرشه رسید و دید که آب، درست کنار بدنه، همچون دیگی عظیم و بی‌انتها حباب می‌زند؛ سپس به

تدریج تیره‌تر شد، تا آنکه سیاهی مطلقی پدیدار گشت و در دل این سیاهی، نوری سرخ، زنده و تپنده از اعماق برآمد.

نوری که نه شبیه آتش بود و نه شبیه چیزی زمینی؛ نوری که می‌تپید... همچون قلبی در دل زمین.

کرومیس با وحشت پرسید: «این دیگر چیست؟! آتش؟ یا... یک چیز زنده‌ست؟»

یالرییا در حالی‌که چشمانش را از آن نور برنمی‌داشت زمزمه کرد:

«شاید... دریا واکنش نشان می‌دهد؛ گویا آن هم تعادل خود را از دست داده است.»

ارما با صدایی سنگین و بی‌شتاب گفت: «نه... این پاسخ دریاست به بی‌تعادلی ما! زمین، آسمان، دریا... هیچ‌کدام بی‌دلیل نمی‌لرزند. ما درست وسط تراز شکسته‌ایم...؛ باید بفهمیم کدام نور در ما هنوز زنده است: سپید یا سیاه؟»

در همین لحظه، باد شدت گرفت و موجی عظیم خود را به کشتی کوبید؛ نور سرخ فرو رفت و دریا دوباره به رنگ سیاهی بیکران بازگشت. اما آسمان شکافت... نوری از آن گذشت؛ نیمی روشن، نیمی تاریک، همچون شکافی درروح جهان! سپس صدایی برخاست؛ صدایی که نه زن بود، نه مرد، نه یک نفر... بلکه هزاران صدا که با هم می‌غریدند: «اگر یکی برخیزد... دیگری فرو خواهد افتاد. توازن... قربانی می‌خواهد.»

پس از آن، سکوتی سنگین و سرد بر فضا حکم فرما شد، سکوتی که هیچ گلویی بیرون نیامده، بلکه از خود جهان برخاسته است.

دریا آرام شد، باد ایستاد. اما روی عرشه، هیچ‌کس جرئت حرف زدن نداشت. تنها ارما هنوز با چشمانی خیره به آسمان، آرام در دل گفت: «اگر قربانی لازم است... بگذار من باشم، پیش از آنکه جهان تکه تکه شود.»

راز پنهان:

«وقتی تراز می‌لرزد، هیچ قلبی بی‌زخم نمی‌ماند.»

فصل هفتم ـ تراز شکسته

بخش دوم ـ نشانه‌های مردم

صبحی سرد، بی‌رنگ و مردّد بر جزیره نشست؛ نه روشن بود، نه تاریک همه‌چیز در مرزی لرزان میان دو وضعیت آویزان مانده بود، گویی خورشید خود نمی‌دانست آیا باید طلوع کند یا در همان پشت مه پنهان بماند.

مهی خاکستری، آرام اما سنگین، در هوا می‌چرخید و نور کم‌جان روز چون سردی فلز بر چهره مردم می‌نشست؛ صدای امواج از دور می‌آمد، صدایی آهسته و خسته، مثل دردی قدیمی که دوباره از خواب بیدار شده باشد.

در نزدیکی ساحل، مردمان پریشان، بعضی زخمی، بعضی با چهره‌هایی خشکیده از بی‌خوابی، گرد آتشی کوچک جمع شده بودند؛ هیچ‌کس سخن نمی‌گفت، انگار هر کلمه باری تازه بر دوش جزیره می‌گذاشت و زمین تاب شنیدن حرف دیگری را نداشت. اما نشانه‌ای تازه در نگاه‌ها دیده می‌شد؛ در چشمان برخی، رگه‌هایی از نور پدیدار بود: برخی سپید، برخی سیاه و برخی هردو درهم‌تنیده، چون پرده‌ای پنهان که ناگهان کنار رفته باشد.

میرلا کنار کودکی نشسته بود که چشم‌هایش در یک پلک‌زدن دگرگون شده بود؛ نیمی روشن، نیمی تاریک و از لرزش لبانش می‌شد فهمید از چیزی وحشت کرده که حتی خودش نمی‌تواند نامش را بداند.

او با صدایی لرزان گفت: «ارما... نگاه کن. مردم در حال تغییر کردند... این طبیعی نیست.»

یالریپا که از شدت نگرانی دستانش می‌لرزید، با عصبانیتی که از دل ترس برمی‌خاست روی زانو کوبید و فریاد زد: «ما نفرین شدیم! از اول هم معلوم بود این سفر بومرنگ مرگه! این جزیره، زمین آدمیزاد نیست!» ارما آرام از کنار آتش برخاست؛ نور لرزان شعله، نیم‌رخ او را دو نیم کرده بود؛ نیمی روشن، نیمی تاریک.

گویی خود او تجسم زنده همان تراز لرزانی بود که در آسمان دیده می‌شد.
گفت:
«نه یالرییا این نفرین نیست، این... انعکاس درونه. وقتی توازن می‌لرزد، هرکس چهره پنهان خودش رو نشان می‌دهد. آنهایی که به تاریکی نزدیک‌ترن، چشم‌هایشان سیاه می‌شود. آنهایی که نور در دل دارند، سپید می‌شوند. این آزمایش بزرگی هست...!»
در همین لحظه، پیرمردی با عصای کج، موهای ژولیده و دستان لرزان جلو آمد و با صدایی که انگار خودش هم
از پرسیدنش می‌ترسید، گفت: «اگر یکی از ما سیاه شد... باید طردش کنیم؟ یعنی او را از کشتی بیرون بندازیم؟»
ارما سرش را آرام به چپ و راست تکان داد؛ حرکتی آرام، اما آن‌قدر سنگین که انگار پاسخی هزارساله را حمل می‌کرد:
«نه. هیچ‌کس طرد نمی‌شود. نور و تاریکی، هر دو در وجود ما هستن؛ ما باید تعادل رو نگه داریم، نه اینکه یک طرف را نابود کنیم.»
همان لحظه بادی سرد وزید و شعله آتش لرزید؛ دریک چشم‌به‌هم‌زدن، رنگش دوگانه شد؛ نیمی سفید، نیمی سیاه!
جمعیت یک‌باره سکوت کرد؛ زیرا آتش، بی‌آنکه حرفی بزند، حقیقتی بزرگ را نشان می‌داد.
ارما آهسته ادامه داد: «نشانه‌ها شروع شدن... این جزیره ما را تماشا می‌کند. از امروز... هر فکر، هر خشم، هر لرزش دل، می‌تواند توازن رو بیش از پیش بشکند.»
زارهون با چهره‌ای که ترس و امید در آن گره خورده بود، به سختی پرسید:
«اما... اگه دیر شده باشد؟ اگه تراز قبلاً شکسته باشه چی؟» ارما به او نگاه کرد؛ لبخندی زد، لبخندی که بیشتر شبیه زخمی باز بود تا آرامش: «آن‌وقت... ما باید از دل شکستن دوباره بسازیم. تعادل همیشه از دل ویرانی زاده می‌شه، نه از سلامت...»

سکوتی طولانی افتاد؛ تنها صدای آتشِ لرزان و موجی که در دوردست می‌شکست و گویی بلافاصله پشیمان می‌شد و در خودش فرو می‌ریخت، بر هوا جاری بود. اما درست در همان لحظه... از زیر سطح آب، جایی میان صخره‌های پوشیده از مه، نوری سیاه، چون چشمی نیمه‌باز و هوشیار، آرام سوسو زد؛ نشانه‌ای که هیچ‌کس ندید، جز دریا...

و دریا... همیشه نخستین شاهد آشوب است.

راز پنهان:

«تاریکی همیشه از دل انسان آغاز می‌شود، نه از آسمان!»

فصل هفتم _ تراز شکسته

بخش سوم – شب بحران و تردید

شب باد سردی از شمال یورش می‌آورد و موج‌ها را چون تازیانه بر پهنه دریا می‌کوبید؛ مهِ غلیظ همچنان جزیره را در
آغوش گرفته بود، اما در ورای آن، غرشی پیوسته و زخمی شنیده می‌شد.
به مانند جانوری غول‌آسا که در قفس طوفان تقلا می‌کرد و زنجیرهای تقدیرش را پاره می‌خواست. ارما بر بلندای صخره‌ای ایستاده بود؛ چشمانش در دل افق گم می‌شد، جایی که آسمان و آب در خاکستریِ سنگین و بی‌رحمی به یکدیگر می‌دوختند. موهایش در باد می‌چرخید، رد نم و خاک بر لباس چرمی‌اش نشسته بود و قامتش چون تندیسی از ایستادگی در برابر ناملایمتی، تنها نقطه پایدار جهان لرزانِ آن شب بود. پایین‌تر، یارانش گردِ آتشی کوچک جمع شده بودند؛ آتشی نحیف که زبانه‌هایش در برابر باد می‌لرزید و در چهره آنان شکستگی، گرسنگی و خستگیِ روزهای طولانی سفر را آشکار می‌کرد.
زمزمه‌هایی ازمیان جمع عبور می‌کرد؛ زمزمه‌هایی از تردید و تلخی و خستگیِ روح؛ کلماتی که هیچ‌کس با صدای
بلند نمی‌گفت،اما در دل همه می‌غرید: «تا کی؟ چرا؟ به کجا؟»
اما در فاصله کمی از جمع آنها عده ای از مردم آتشی برپا کرده بودند و دور تا دور آن نشسته بودند. نخستین کسی که
از میان آنان برخواست، جوانی بود... تیزخُوی و پرآتش، جسور و همیشه آماده فداکاری؛ جوانی که دنیا برایش یا «راه» بود یا «مرگ» و چیزی میان این دو نمی‌شناخت. او رو به ارما فریاد نزد، اما صدایش بُرندگی طوفان را داشت: «ارما... چند روز است ما اینجا هستیم! غذا در حال تمام شدن است، کشتی از حرکت مانده، دریا دیوانه شده. تو گفتی راهی هست؛

راهی به آن سرزمین وعده داده شده... اما کجاست؟ چندبار باید به صدای باد گوش بدهیم؟ تا کی باید به نشان های آسمان نگاه کنیم؟»

جمع ساکت شد. همه نگاه‌ها به ارما دوخته شد، چشمانی خسته، اما در عمقشان جرقه‌ای کوچک از اعتماد باقی مانده بود؛ جرقه‌ای لرزان، اما هنوز زنده. ارما به سوی آنها جلو آمد و نزدیک مردم شد، نور آتش نیمی از چهره‌اش را روشن می‌کرد و نیم دیگر در تاریکی فرو می‌رفت؛ گویی خودِ او نیز در میانه دو جهان ایستاده باشد، گفت:

« می‌فهمم، ترس و گرسنگی همه ما را خم کرده؛ اما از یاد نبرید از کجا آمده ایم... از خاکی که سوخته بود، از ظلمی که نفس‌ها را بریده بود. اگر قرار بود حالا تسلیم شویم، همان جا می ماندیم... تا مثل بقیه خاکستر شویم.»

در آن لحظه، پیرمردی لاغراندام از میان جمع جلو آمد مردی با قامت خمیده، چهره‌ای ترک‌خورده و صدایی که آرام بود اما وزنی داشت که به دل می‌نشست؛ چون باد کهنهٔ بیابانی که حقیقت‌ها را از خلال شن‌ها می‌گذراند.

او گفت: «ارما... ایمان داریم؛ اما ایمان نان نمی‌شود. مردم از پا افتادن. اگر این سفر راهی نداشته باشد،پیش از رسیدن همه ما می‌میریم.»

ارما چشمانش را بست؛ نفسش لرزید؛ گویی باری را که ماه‌ها بر دوش کشیده بود، لحظه‌ای به سنگینیِ کوهی بر او فرود آمد. سپس گفت: «من هیچ حقیقتی را ازشما پنهان نکردم... اما چیزی هست که فقط وقتی زمانش برسد

خود را نشان می‌دهد. راهی در دل دریاست... راهی که هنوز هیچ‌کس جرئت نکرده ازآن عبور کند. آن راه...

ما را... قول می‌دهم. فقط امشب باید صبر کنیم...»

سکوت، چون پرده‌ای سنگین بر جمع افتاد؛ هیچ‌کس نمی‌دانست باید امید ببندد یا عقب بنشیند. دریا هجوم می‌برد،

باد از جان جهان می‌درید و مه همچنان جزیره را در قبضه سرد خود نگه داشته بود؛ اما در دل آن تاریکی، جرقه‌ای

کوچک هنوز چشمک می‌زد: جرقه‌ای که به آسانی می‌توانست خاموش شود... یا به آتشی بزرگ بدل گردد.

در همان دم، رعدی آسمان را شکافت؛ نور سفید و کوتاهی بر آنان افتاد. چهره‌ها آشکار شد، چهره‌هایی خاکستری و خسته، سرشار از بیم؛ اما هنوز ایستاده... انسان‌هایی که چیزی از آنان باقی نمانده بود جز یک انتخاب تسلیم شدن یا ادامه دادن...!

و در ژرف‌ترین لایه داستان، صدای راوی برخاست؛ صدایی که از دل قرن‌ها و نبردها می‌آمد: «هر سفری، درست پیش از رسیدن، از هم می‌پاشد. کسی که می‌ماند، نه نیرومندترین است و نه داناترین...

بلکه آن‌که هنوز در دلش نوری برای دیدن مانده است.»

راز پنهان:

«پیش از طلوع، لحظه‌ای می‌رسد که حتی خورشید نیز در تردید می‌لرزد و آن‌که در آن تاریکی می‌ایستد، روزی نور را مالک خواهد شد.»

فصل هفتم ــ تراز شکسته

بخش چهارم ــ گفت‌وگوی شبانه با سایه‌ها

آن شب، دریا آرام نگرفت؛ موج‌ها همچون نفس‌های خشن جانوری زخمی بر صخره‌ها می‌کوبیدند و بازمی‌گشتند.

مه از سطح آب بالا خزیده بود و اکنون در میان اردوگاه می‌چرخید؛ شعله‌های آتش، چون چشم‌هایی خسته و نیمه‌بیدار، در دل این مهِ بی‌قرار می‌لرزیدند و سایه‌هایی شکسته بر چهره خسته مردمان می‌انداختند. ارما در کنار همان آتش نشست، دستانش را به سوی گرمای لرزان آن گرفت، اما نگاهش در جایی دور گم بود؛ جایی بسیار دورتر از ساحل، دورتر از آن شب و شاید حتی دورتر از این جهان...!

صدای پای آرامی از پشت سر برخاست. زنی با ردایی آبی و قرمز از تاریکی گام بیرون گذاشت؛ یالرییا...

همراه دیرینه او، نخستین شورش، زنی با مهر خاموش و صلابتی پنهان که در چشمان سبز و اندوهگینش رد صد نبرد دیده می‌شد. او بی‌صدا کنار ارما نشست و گفت: «باز هم نمی توانی بخوابی... نه؟ از وقتی خانه را ترک کردیم، هر شب تا صبح بیداری. حس می‌کنم هنوز چیزی از آنجا همراهت هست؛ چیزی که آرامش را از تو گرفته.»

ارما لبخندی کوتاه و فرسوده زد، لبخندی که بیشتر شبیه اعتراف بود تا آرامش:

«یالرییا... تو همیشه عمق رو می‌بینی. بله، چیزی هست. دریا چیزی را از من گرفته... یا شاید چیزی را پنهان می‌کند. چیزی که می خواهد من فراموش کنم.»

یالرییا به آتش خیره شد؛ شعله‌ها در چشمانش می‌رقصیدند و خطوط چهره‌اش را نرم‌تر و اندوهگین‌تر نشان می‌دادند. آرام گفت: «هیچ چیز برای همیشه گم نمی شود ارما... فقط گاهی راه برگشت، شکل دیگه‌ای پیدا می‌کند.

شایدچیزی که دریا ازتو گرفته، قرار باشد در زمانی برگردد که بهش نیاز داری.»
در همان لحظه، صدای خش‌خشی از میان مه برخاست. ارما آن‌چنان سریع که سایه‌اش بر آتش افتاد و شعله‌ها را لرزاند؛ خنجر باریکش با صدایی آرام از نیام بیرون لغزید. ناوا پشت سر او ایستاد؛ دستانش کمی می‌لرزید اما آماده بود، آماده مثل کسی که بارها مرگ را از نزدیک دیده است. بی درنگ دست بر نیزه برد.
سایه‌ای از میان مه پدیدار شد. قامتی بلند، چهره‌ای بی‌چهره و نوری آبی که مانند خاکستر سرد در اطرافش شناور
بود. ارما پرسید: «کیستی؟»
سایه مکث کرد؛ سپس صدایی نرم و شکسته از آن برخاست: «از آغاز تو را می‌شناسم، ارمای خاک و باد...
زمان کم است. چرخ سرنوشت شکسته و اگر آن را ترمیم نکنی، هم نور و هم تاریکی در هم خواهند ریخت.»
یالرییا با چشمانی گشاد شده از حیرت و هراس، زمزمه کرد: «او... انسان نیست!»
سایه قدمی نزدیک‌تر آمد. نور آبی در پیرامونش پیچید و گفت: «در اعماق دریا چیزی بیدار شده؛ چیزی که بقایای
توازن را نگه داشته، اکنون در خطر است. راهی به سوی شرق وجود دارد... راهی در میان موج‌هایی که هیچ بادی نمی‌شکند؛ آنجا پاسخ توست! اما... هرگز تنها نرو. سایه بدون نور... نابود می‌شود.»
پیش از آن‌که ارما پاسخی بدهد، نور آبی لرزید؛ سایه در مه حل شد و ناپدید گشت، گویی هرگز وجود نداشته است.
یالرییا آرام نفس کشید و گفت: «اگر این خواب نیست... پس نشانه واضح است. من از نشانه ها همیشه می‌ترسم.»

ارماخنجر خود را پایین آورد و نگاهش را دوباره به دریا دوخت:

«گاهی حقیقت ترسناک‌تر از هر خواب هست یالریبا...اما باید دیده شود، حتی اگر در مه پنهان شده باشه.»

راز پنهان:

«در مه، آن‌کس که راه را می‌بیند، همیشه سایه‌ای در تعقیب دارد.»



فصل هشتم ـ چرخ سرنوشت

بخش اول ـ تلاطم درون و بیرون

صبحی بی‌رنگ بر دریا افتاد؛ نه روشنایی امید داشت و نه تاریکی ناامیدی، بلکه چیزی میان مرگ و بیداری بود.
طوفانِ سهمگین پس از چهار شب سرانجام فرو نشسته بود، اما آنچه برجا گذاشته بود سکوتی سنگین بود که بر استخوان‌های کشتی فشار می‌آورد، سکوتی که گویی صدای دریا را هم در خود بلعیده بود.
ازشیدا دیگر نمی‌نالید،پره‌ها بی‌حرکت مانده بودند و قطرات ریز بارانِ شب گذشته همچون اشک‌های خشک‌شده روی فلز سرد کشتی نشسته بودند. مردم برعرشه پراکنده بودند؛ خیس، گرسنه، درمانده، با چهره ای که مرزمیان امید و فرسودگی را گم کرده بود. کودکی در آغوش مادرش گریه می‌کرد و بوی نمک و روغن سوخته در باد سنگینی می‌کرد.
باد بی‌امان می‌غرید و ازشیدا با تمام توان می‌کوشید در میان موج‌هایی که هرکدام چون کوهی از خشم می‌غلتیدند برپا بماند؛ اما هر لرزشش گویی فریاد آخرین نفسی بود که موجودی درمانده از گلوی آهنین بیرون می‌آمد.
برج‌ها زیر فشار باد و آب می‌لرزیدند، پره‌های عظیم کشتی با صدایی شبیه زجه می‌چرخیدند و آذرخش‌های پی‌درپی چهره‌هایی را روشن می‌کردند که ترس، خشم و خستگی سال‌ها در خطوطشان تنیده بود.
ارما با گام‌هایی سنگین به مرکز عرشه رسید و با فریادی که میان طوفان می‌شکست اما همچنان فرمان می‌داد، مردم را از آشوب بازداشت. در میان جمع یادیر*، مردی تنومند و خیس از باران، جلو آمد و با خشم فریاد زد که ارما آنان را به مرگ کشانده ودیگر به رؤیاهایاو اعتماد ندارد. همهمه‌ای از دل مردم برخاست؛ شک مانند میخی سرد درسینه جمع فرو رفته

بود و ایمان همچون نخ نازکی میان باد و موج می‌لرزید. زارهون با قامتی استوار به دفاع برخاست و یادآور شد که اگر ارما آرام از پله‌ها پایین آمد، چهره‌اش آرام اما چشمانش لبریز از آتشی خاموش بود. روبه‌روی یادیر* ایستاد و پرسید:

«واقعاً از مرگ می‌ترسی؟» و زمانی که یادیر* گفت:«از دروغ می‌ترسد» ارما او را واداشت تا در چشمانش بنگرد و بگوید آیا کوچک‌ترین سایه‌ای از دروغ در آن می‌بیند. سکوت کوتاهی بر جمع افتاد، موج‌ها لحظه‌ای عقب نشستند و یادیر* با نگاهی لرزان سرش را پایین انداخت.
ناگهان گریه زنی فضا را لرزاند که گفت:« ترس وجودشان را گرفته، نه بی‌ایمانی.» ارما دستش را بالا برد و گفت:« ترس دشمن نیست، صدای هشدار است؛ اگر برآن چیره شوید، قدرتتان دوچندان خواهد شد.»
درست در همان لحظه آذرخشی آسمان را شکافت و با فرو نشستن نور آن، در میان مه ستاره‌ای تنها درخشید روشن‌تر و مقاوم‌تر از هر نوری که تا آن لحظه دیده بودند. زارهون با صدایی آرام گفت:
« شاید همان نشانه‌ای باشد که ارما در شب نخست دیده بود، اما او پاسخ داد که این نور وعده او نیست؛ نشانه نیرویی است که راه را برای همه روشن می‌کند» در اینجا راوی می گوید:
«آنجا که ترس شکسته می‌شود، ایمان به شکل نوری تازه از دل انسان طلوع می‌کند.»
موجی عظیم بار دیگر بر کشتی کوبید، اما این‌بار پره‌ها چرخیدند، ستون‌ها لرزیدند و ازشیدا، همچون موجودی که دوباره بیدار شده باشد، نفس تازه‌ای کشید و در دل طوفان پیش رفت.
ارما در کنار یکی از برج ها ایستاده بود، دفتر چرمی‌اش را در دست داشت؛ دفتری که خطوطش آمیخته‌ای از نشانه‌ها، نقشه‌ها و رموزی بود که سال‌ها راه را برای او روشن کرده بودند. کرومیس نزدیک آمد و با صدایی آرام پرسید:
« که چرا تمام این شب ها چیزی ننوشته است.»

ارما نگاه از دفتر برنداشت و پاسخ داد:
«گاهی کلمات از درک مردم فراترمی‌روند و در چنین زمان‌هایی نوشتن جز سنگینی بر کاغذ معنایی ندارد.»
کرومیس گفت: «مردم نیاز دارند بدانند قدم بعدی چیست و ایمانشان به او آویخته است!»
اما ارما لبخندی تلخ زد و گفت: «رهبری را تقدیر انجام می‌دهد، نه دفتر و نه نقشه.»
در همان لحظه فریادی از برج هشتم آمد؛ فلز شکاف برداشته و خطر فروپاشی جدی بود. ارما فرمان داد برج را تخلیه کنند و تعمیر را آغاز نمایند، حتی اگر بهایش جان باشد. باد یک‌باره شدت گرفت، موجی به پهلو کوبید و کشتی را لرزاند. دفتر چرمی از دست ارما لغزید و روی عرشه افتاد و پیش از آن‌که بتواند آن را بردارد موج دوم، سهمگین‌تر از نخست، دفتر را از لبه کشتی ربود و به اعماق دریا کشاند. کرومیس با وحشت فریاد زد که دفتر همه‌چیز بود، اما ارما تنها نگاه کرد و هیچ تلاشی برای گرفتنش نکرد، گویی رها شدن آن بخشی از راه بود.
گفت "اگر راه را واقعاً فهمیده باشد، دفتر دیگر ضرورتی ندارد و اگر نفهمیده باشد هیچ دفتری نجاتش نخواهد داد." مه دوباره بر سطح آب خوابید و در دوردست نور لرزانی دیده شد؛ نه روشن، نه تاریک، گویی خودِ سایه از درون می‌درخشید. ارما زمزمه کرد که توازن در حال شکسته شدن است و آنان درست میان این شکاف ایستاده‌اند.
سال‌ها بعد، شخصی در ساحلی ناشناخته دفتری چرمی پیدا خواهد کرد؛ دفتری که میان جلبک‌های سیاه شناور بوده و نمکِ سالیان رویش خشکیده، و بر آخرین صفحه آن تنها یک جمله نقش بسته است: «آن‌که می‌خواهد جهان را هدایت کند باید نخست خود را در موج‌ها گم کند تا دوباره از دل دریا زاده شود.»

راز پنهان:

«چیزی که از دست می‌رود، گاه دهان تقدیر را می‌گشاید تا حقیقتی را که زمانش فرا رسیده آشکار کند.»

فصل هشتم ـ چرخ سرنوشت

بخش دوم ـ جزیره سیاه

موج‌ها از درون می‌جوشیدند، نه از باد. ازشیدا به سوی جزیره پیش می‌رفت، به مکانی که حتی دریا از آن وحشت

داشت. باد صدایی از برج‌های فلزی بیرون می‌کشید، ناله‌ای از جان زخمی.

زارهون بر عرشه ایستاده بود و به سایه جزیره می‌نگریست. «ارما، حسش می‌کنی؟»

او گفت: «آره... انگار خود زمین زنده است و ما را می‌نگرد.»

صخره‌های سیاه جزیره می‌درخشیدند، خطوطی براق بر سطحشان چون رگ‌های نور. گویی جزیره ای فراموش‌شده هنوز در دل تاریکی نفس می‌کشید.

ارما آرام گرفت: «این جزیره با عادی نیست. با نظمی قدیمی‌تر سر و کار داریم.»

میرلا فریاد زد: «آنجا را نگاه کن!»

روی صخره‌ها موجوداتی ایستاده بودند، اندامی بلند، پوستی براق چون فلز زنده و چشمانی آبیِ بی‌جان. آن‌ها نمی‌جنبیدند، فقط نگاه می‌کردند؛ نگاهی که تا ژرفای دل می‌رسید.

یالرییا پرسید: «زنده‌اند؟ یا فقط ما رو تماشا می‌کنن؟»

ارما گفت: «ما عقب نمی‌رویم. چیزی سال‌ها منتظر ما بوده، شاید پاسخ، شاید دام. اما باید برویم.»

یالرییا پاسخ داد: «پس درون دام قدم بگذاریم، شاید نجات در دل خطر باشد.»

ازشیدا آرام بر موج نشست. آسمان برقی قرمز زد و از دل صخره‌ها صدایی برخاست نه فریاد، نه خنده، چیزی میان دو جهان. در سطح آب، دروازه‌ای از نور سیاه گشوده شد، چون چشمی پنهان که بیدار شده باشد.

راوی می گوید:
« نور و تاریکی دشمن نیستند؛ دو چهره یک نگاه‌اند یکی آشکار می‌کند، دیگری می‌پوشاند.»

ناپدیدشدگان

ازشیدا کنار ساحل لنگر انداخته بود، اما آرامش، فقط نقابی نازک بود. چند تن از مردم ارما ناپدید شده بودند. میرلا فریاد زد: «هیچ ردی نیست، انگار از طریق هوا محو شدن!»

ارما گفت: «هیچ‌کس بی‌صدا ناپدید نمی‌شود. چیزی آنها بلعیده...»

یالرییا گفت: « کسی نامم رو صدا زد... از زیر عرشه.»

زارهون ادامه داد: «من هم شنیدم، از دیوارها. وقتی نزدیک شدم، سکوت شد. انگار صدا خزید توی بدنه کشتی باشد.»

صدای تق‌تق از برج‌ها برخاست و ازشیدا لرزید. ارما دست بر بدنه کشتی گذاشت؛ گرم بود، زنده. رگه‌های نور در سطحش دویدند. او زمزمه کرد: «جزیره زنده‌ست... و حالا ازشیدا هم بخشی از آن شده است.»

فریادی از عرشه دوم برخاست. در میانه عرشه ردی از خاک مرطوب دیده می‌شد که بی‌هیچ ردپا حرکت کرده بود.

کرومیس گفت: «این خودش می‌خزد!» و ناگهان سایه‌ای سیاه برخاست؛ صدایی خفه گفت: «شما نباید اینجا باشید. این جزیره آرامگاه توازن است! »

زارهون شمشیر کشید: «اگر آرامگاه است، چرا هنوز زنده‌ای؟»

سایه خندید: «چون هنوز یکی در میان شماست که باید بمیرد تا تعادل بازگردد!»

ارما گفت: «اگر بهایش مرگ است، من اینجا هستم. بگو چرا توازن شکسته است؟»

چهره سایه شکل گرفت، شبیه یکی از ناپدیدشدگان. زارهون فریاد زد: « نه! او...؟»

سایه زمزمه کرد: «توازن شکسته... و بهایش، روح شماست»

در مه محو شد. تنها خاک خشک باقی ماند. ارما آرام گفت: «آن... آغاز شده! مرگ، آینه‌ای است که چهره تعادل را نشان می‌دهد؛ اما تنها آنان که در آن می‌نگرند، زنده بازمی‌گردند.»

در کاببین فرمانده ای کشتی، میرلا با دستان لرزان گفت: «به من بگو ارما... چی دیدیم؟ آن موجود... آن صدا؟»

ارما بی‌آنکه نگاه کند گفت: «من فقط می‌دانم دریا رازهایی دارد. اما آنچه دیدیم، فراتر از انتظارم بود.»

زارهون آرام گفت: «او پیامی آورد؛ ما فقط گوشه‌ای از ماجرا رو دیدیم!»

کرومیس اخم کرد: «من به نگهبان و پیام اعتقاد ندارم. آن چیزی که دیدیم، شاید یک موجود ماورایی بود، نه پیام‌آور.»

یالرییا پاسخ داد: «و اگر افسانه‌ها سایه‌ای از حقیقت باشند؟ من دیشب از دل آب صدای گریه شنیدم. برای من، این از هزار منطق واقعی‌تر است.»

بحث بالا گرفت، اما ارما با ضربه‌ای بر میز سکوت را بازگرداند:«کافیه! اگر الان شک و تردید در ما رخنه کند، ازشیدا پیش از مقصد غرق خواهد شد. ما برای نجات اینجا هستیم، نه برای ترسیدن از سایه‌ها.»

در ادامه گفت: «این سفر آزمون بدن نیست، آزمون ایمان ماست. هرکدام از ما درون خود یک دریا دارد و یک طوفان.

اگر آن را مهار نکنیم، شکست از درون آغازخواهد شد.»

در همین هنگام یالرییا اشاره کرد: «مه کنار می‌رود، فکر کنم وقت حرکت است.»

فصل هشتم ـ چرخش سرنوشت

بخش سوم ـ گسستن ایمان

باد شمالی ناگهان مه را چون تیغه‌ای یخ‌زده شکافت و آسمان، که ساعتی پیش خاموش و خاکستری بود، اکنون چون زخمی گشوده بر فراز دریا می‌درخشید سرخ، تیره، و زنده. ازشیدا بر موج‌ها می‌چرخید، برج‌هایش لرزان، طناب‌ها چون مارهای زخمی در هوا پیچ می‌خوردند و ناله فلز با فریاد یاران درهم آمیخته بود.

کرومیس فریاد زد: «ارما! لنگر بندازیم! ازشیدا دیگر دوام نمی آورد!» اما ارما بی‌حرکت ماند؛ نگاهش به همان نور سرخ عظیم بود، نوری که چون خورشیدی خون‌چکان در دل دنیا می‌تپید.

زارهون گفت: «آن چیست؟ طوفان؟ یا... یک هیولا؟»

ارما آرام گفت: «نه طوفان... نه موجود... آن نگاهِ توازن شکسته‌ست. نگاه خود ما. چیزی که همیشه از آن فرار کردیم.» یالریبا ناگهان فریاد زد: «ما برای نجات اومدیم یا برای مرگ؟ چرا هیچ‌چیز شبیه وعده‌هات نیست؟»

کرومیس جلو آمد و فریاد زد: «اگه ما غرق شویم، صدها نفر پشت سرما هم می‌میرند! ارما، باید بجنگیم!»

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ازشیدا با ضربه‌ای سهمگین لرزید؛ برج هفتم شکست و نور آبی از درونش جهید، فلزها چون بارانی از شراره فرو ریختند. زارهون فریاد زد: «همه پایین! سریع!»

اما ارما نرفت؛ او در دل طوفان ایستاد و چشمانش را بست. دستانش را بالا برد و گفت: «ای دریا... اگر راهی هست نشانم بده. اگر مرگی هست، بر من بیفتد، نه بر این مردم.»

ناگهان نوری سپید از آسمان فرود آمد، مستقیم بر فراز ازشیدا، باد را شکافت، موج‌ها نشستند، و مه کنار رفت. جهان برای لحظه‌ای توقف کرد. یاران از گوشه و کنار بیرون آمدند؛ ترسان و مبهوت. میرلا گفت: «طوفان تمام شد؟»

ارما آرام گفت: «نه. این آغاز بیداری است. چیزی در ما بیدار شده نه در دریا.»

در آن لحظه زارهون، برای نخستین بار، از ارما ترسید نه از مردی بیرون، بلکه از مردی که درونش تغییر کرده بود.

راوی گفت:

« گاهی پاسخ آسمان، پیش از رسیدن، قلب انسان را می‌شکند.»

طنین توازن

ازشیدا، زخم‌خورده اما پابرجا، بر سطح دریا آرام می‌لغزید، گویی موجودی آهنین بود که آزمونی را پشت سر گذاشته است. ارما بر عرشه ایستاده بود؛ نگاهی میان افق و دل خویش، جایی میان فهم و ناآگاهی. یاران بیرون آمدند؛ چهره‌ها خسته اما بیدار. کرومیس پیش آمد و گفت: «کشتی... زنده ماند. مثل ما.»

ارما لبخند کوتاهی زد:

«ازشیدا با فلز ساخته شد، اما با ایمان زنده ماند. هیچ طوفانی ایمان رو نمی‌کشد، اگر ریشه داشته باشد.»

برج‌ها دوباره به چرخش افتادند، منظم و آرام، همچون نفس کشیدن. کرومیس به شرق اشاره کرد:

«مه کنار میرود... شاید خشکی باشد.»

ارما گفت: «قبل از رسیدن، هرکس باید خودش رو پیدا کند. سفر ما برای زنده‌ماندن نبود؛ برای فهمیدن بود.»

در همین لحظه دختر جوانی که بیهوش بود، بیدار شد؛ چشمانش نقره‌ای بود و زمزمه کرد:

«دو نور... یکی سفید... یکی سیاه... هر دو خاموش شدن...»
ارما با آرامشی عجیب گفت: «شاید آینده رو دیدی... یا چیزی را که سال‌هاست در ما خوابیده است.»
سپس صدایی از زیر پا برخاست (بوم... بوم... بوم) ضربانی آرام، نه از ماشین، بلکه از چیزی زنده.
ارما چشم بست وگفت:
«ازشیدا با ما حرف می‌زند.» همه گوش سپردند؛ صدایی عمیق، مثل زمزمه سنگ.
ارما چشم گشود و گفت: «تراز هنوز در خطره. راه ما تازه شروع شده.»
راوی گفت:
«وقتی آهن به سخن می‌افتد، یعنی زمین برای نخستین‌بار انسان را جدی گرفته است.»
باززایش ایمان
دریا آرام، بیش از حد آرام بود؛ سکونی که بیشتر به آیینه‌ای بزرگ شباهت داشت تا آب. آیینه‌ای که نه زیبایی آسمان را بازتاب می‌داد، بلکه فرسودگی آن را. ازشیدا، کشتی عظیم امید، در میان این ساکت‌ترین لحظه‌های جهان پیش می‌رفت؛ نه از روی قدرت فلز، بلکه انگار تنها با حافظه سفرش حرکت می‌کرد.
برج‌هایش ساکت بودند، تیغه‌های بلندش مانند پرچم‌هایی آهنین بی‌نفس آویزان، و صدای همهمه‌ای که همیشه در دل عرشه جریان داشت، حالا خاموش.
مردمان پراکنده بر عرشه ایستاده یا نشسته بودند؛ برخی زانو زده دعا می‌خواندند، برخی به افق رنگ‌باخته خیره شده بودند، و چند نفر از میان امواج بی‌صدا امید داشتند اثری از ناپدیدشدگان پیش بیابند. در میانه این جمعِ خسته، ارما بر بلندترین سکو ایستاده بود. چهره‌اش آفتاب‌سوخته، نگاهش اما خاموش‌تر و عمیق‌تر از همیشه.

دیگر نگاه یک رهبر نبود؛ نگاه مردی بود که میان ایمان و شک، روی مرز باریکی راه می‌رفت که هر لحظه ممکن بود زیر پایش بشکند.

او سر بلند کرد و خطاب به مردم گفت:

«ای مردمان دریا... هر طوفانی روزی می‌گذرد، اما هیچ دریایی هرگز کاملاً آرام نیست. ما امروز زنده‌ایم، نه فقط برای نجات یافتن، بلکه برای فهمیدن. هرکه امیدش را میان موج‌ها گم کرده، بگذارد همان باد که طوفان را آورد، امیدش را هم بازگرداند... زیرا هنوز سپیده‌ای هست، حتی اگر خاموش باشد.»

زمزمه‌ای در میان جمع پیچید. زنی با چشمانی پر از اشک پرسید:

«اگر خدا ما را فراموش کرده باشد چه؟ اگر مقصدی در این دریا نباشد؟»

ارما آرام و محکم پاسخ داد:

«هیچ خدایی فراموش نمی‌کند... اما گاهی می‌خواهد ما دوباره او را به یاد بیاوریم. شاید این سفر، یادآوری است نه نشانه رها شدن.»

در گوشه عرشه پیرمردی که تمام سفر را در سکوت گذرانده بود، سر برداشت و گفت:

« شاید خدا در سکوت سخن می‌گوید... شاید همین سکوت، صدای او باشد.»

در همان لحظه نسیمی سرد و زنده وزید. پرچم نمناکِ برج‌ها تکانی آرام خورد و ناگهان از دل مه، نوری سپید و ملایم آشکار شد؛ نه گرم و سوزان مثل خورشید، نه سرد و بی‌جان مانند ماه. نوری که دیده نمی‌شداحساس می‌شد.

ارما زیر لب گفت:

«سپیده... اما خاموش.»

زارهون با حیرت پرسید:

«یعنی این همان نشانه است؟»

ارما پاسخ داد:« هر نشانه‌ای تنها وقتی معنا دارد که ایمان در دل انسان باشد. اگر این نور راه ماست، پس حتی در دل تاریکی هم می‌درخشد.»

مردم آرام زانو زدند؛ برخی گریستند، برخی لبخند زدند. و ازشیدا گویی نفس تازه‌ای کشیده باشد آرام به جلو رانده شد. تیغه‌هایش با ناله‌ای نرم چرخیدند، و کشتی بی‌آنکه بادی باشد، روان‌تر و بیدارتر حرکت کرد. آن روز دریا نفس کشید؛ و ایمان، همچون سپیده‌ای خاموش، دوباره در دل مردمان روشن شد.

فصل هشتم ـ چرخش سرنوشت

بخش چهارم ـ یادگار دریا

ارما هنوز به سمت افق خیره بود، اما چیزی در عمق نگاهش آرام لرزید؛ خاطره‌ای که گویی از دل مه بالا می‌آمد. صدای موج‌ها تغییر کرد، مه رنگ باخت، و ناگهان او کودکی نه‌ساله بود روی عرشه کشتی پدرش، در میان طوفانی که آسمان را می‌شکافت. باد همچون جانوری زخمی می‌غرید و مردان فریاد می‌زدند. طناب‌ها از شدت فشار پاره می‌شدند و موج‌های سیاه به دکل‌ها می‌کوبیدند.

در میانه این آشوب، صدای پدرش، آرِمان*، همه‌چیز را می‌شکافت:

«محکم بایستید! تا وقتی امید زنده است، هیچ موجی ما را نمی‌بلعد!»

ارما کوچک به ستونی چسبیده بود، چشم از پدر نمی‌گرفت مردی بلندبالا، با چهره‌ای خسته اما نگاهی روشن‌تر از هر شعله. وقتی بادبان پاره شد، آرمان* با قدرتی باورنکردنی آن را مهار کرد و فریاد زد:

«تا من زنده‌ام هیچ کشتی‌ای در این دریا غرق نمی‌شود!»

در میان آشوب، لحظه‌ای به سمت ارما برگشت و گفت:

«دریا دشمن نیست، پسرم... فقط صبر می‌خواهد. به او گوش بده، نه اینکه با او بجنگی.»

موجی عظیم بر آنها فرود آمد. صدای شکستن آب در هوا پیچید و جهان برای لحظه‌ای محو شد. اما وقتی ارما چشم گشود، کشتی به آرامی از دل موج بالا می‌رفت، و شکافی از نور طلایی بر آسمان گشوده شده بود. آرمان* زیر لب زمزمه کرد: «دیدی؟ دریا هم خسته می‌شود... فقط باید ایستاد تا نوبت آرامش برسد.»

آن تصویر نور طلایی، چهره پدر، و دریایی که پاسخش را داده بود در روح ارما حک شد.

وقتی به حال بازگشت، ازشیدا زیر پایش بود و نسیم نمک‌دار در چهره‌اش می‌وزید. گفت:
«پدر... هنوز می‌شنوم.»
میرلا نزدیک شد و پرسید: «تو خوبی ارما؟»
اما ارماژ فقط لبخند زد و پاسخ داد: «صدایی قدیمی بود... صدایی که هیچ‌وقت رهایم نکرد.»
راوی می گوید:
«دریا رازهایش را تنها به کسانی می‌سپارد که با دلشان با او سخن گفته‌اند.»

نغمه جزیره خفته

مه کنار می‌رفت و در برابر چشمانشان چیزی آشکار می‌شد که نه صرفاً یک خشکی، بلکه یادگاری خاموش از روزگاری دور بود.
جزیره‌ای سیاه‌سنگ و باشکوه که میان آب‌ها خفته بود. برج‌های ترک‌خورده و باستانی از دل صخره‌ها برآمده بودند، گویی تاریخ در اینجا نه گذشته، بلکه به خواب رفته است. صدای موج‌ها بر صخره‌های تیره، نغمه‌ای خشن اما موزون می‌نواخت؛ چیزی میان خوش‌آمد و هشدار.
ازشیدا آهسته نزدیک شد، سازه‌های آهنی‌اش زیر فشار جریان‌های ناپیدا می‌لرزیدند، و یاران بر عرشه ایستاده بودند؛ ترس و شوق در چشمانشان درهم‌تنیده. یالرییا گفت:«زمین اینجا انگار زنده است»، و کرومیس توضیح داد:
« این سرزمین روزگاری مرکز علم و صنعت بوده و اکنون در دل مه به خواب رفته است.»
باد وزید و مه ناگهان گسست. جزیره تمام قامت آشکار شد. برجی بلند در قلب آن می‌ایستاد؛ چنان بلند که نوک آن در دل ابر گم می‌شد. نوری کمرنگ از شکاف‌هایش بیرون می‌زد نوری که نه گرم بود و نه سرد، چیزی میان هر دو، همچون نفس زمان‌های گمشده.جریان آب از کنترل خارج شد و ازشیدا با فرمان ارما آهسته کنار صخره سیاه نشست.

هنگامی که سکوتی سنگین بر ساحل فرود آمد، باد نیز خاموش شد؛ فقط صدای آرام موج باقی ماند و آواز دوردستی که گویی از دل جزیره می‌خواند. میرلا پرسید آیا او هم این صدا را می‌شنود، و ارما پاسخ داد: «آری... زمین ما را شناخته است.»

راوی می گوید:

« هر جزیره رازی در دل دارد؛ رازی که دیر یا زود، از خواب برمی‌خیزد.»

ندای نگهبان

پس از فرود از کشتی، مه چون پرده‌ای پاره شد و راه باریکی از سنگ‌های نمناک در برابرشان گشوده شد. هوا بوی خاک کهن می‌داد بویی شبیه زمین پس از قرنی سکوت. سایه پرندگانی ناشناخته با بال‌هایی نیمه‌شفاف بر سرشان گذشت، و ارما نخستین قدم را بر خاک گذاشت؛ خاکی گرم، زنده و بیدار. هر برگ، هر سنگ، گویی حضور آنان را حس می‌کرد.

زارهون گفت:«خاک نفس می‌کشد»، و ارما پاسخ داد:« که جزیره زنده است و باید مراقب هر قدمشان باشند.»

در همان لحظه، صدایی آرام از میان درختان برخاست نغمه‌ای که انگار نام‌هایی فراموش‌شده را می‌خواند. پیکره‌ای نورانی از میان مه پدیدار شد؛ زنی از نور و سایه، با چشمانی روشن‌تر از هر ستاره.

صدایش نه از دهانش، بلکه از هوا و خاک و درختان می‌آمد: «چه کسی خاکِ خفته را بیدار می‌کند؟ آیا آمده‌اید تا دروازه‌ها را بگشایید؟»

بالریبا زمزمه کرد: «این همان نگهبان افسانه‌ای است؟» ارما پیش رفت و گفت:« برای بازگرداندن تعادل آمده‌اند، برای پیمانی شکسته». نگهبان پرسید:« آیا آماده است هر بهایی بپردازد»

ارما گفت:«اگر جانم باشد، خواهم داداما نه پیش از آن که مردمم دوباره نور را ببینند.»

زمین لرزید و رگه‌های نور زیر پایشان به جریان افتاد. دروازه سنگیِ دوردست روشن شد و نگهبان گفت:

« هر نوری سایه‌ای تازه خواهد زایید.» سپس پیکرش در مه محو شد و فقط مسیر روشن مانده بود؛ مسیری که آنان را

به قلب جزیره و تقدیرشان فرا می‌خواند.

راز پنهان:

« هر قدمی که در روشنایی برداشته شود، سایه‌ای تازه در پس می‌آورد.»



فصل نهم ـ فراتر از مه

بخش اول ـ برج سپید

مسیر نورانی همچون رودی خاموش و مقدس از دل جزیره می‌گذشت و یاران ارما را تا پای صخره‌ای عظیم می‌رساند؛ صخره‌ای که برجی شگفت‌انگیز بر فرازش بیدار ایستاده بود برج سپید.

اما این برج نه به‌تمامی سپید بود و نه سنگی. سطحش رنگ می‌درخشید، اما نه چون فلز؛ بافتی میان رؤیا و ماده داشت، انگار مهِ زنده در بند سنگ فروریخته باشد و هر لحظه فرم تازه‌ای بگیرد، گویی جهان بیرون نمی‌توانست یک تعریف ثابت برای آن بیابد.

ارما ایستاد. باد از میان شکاف‌های پیچ‌درپیچ برج عبور می‌کرد و آوایی همراه می‌آورد... آوایی شبیه واژه‌هایی باستانی، همانند زمزمه خاطراتی ازده ها هزار نرزا پیش.

زارهون آهسته، با چشمانی نگران پرسید:

«این صدا... خوش‌آمد است یا اخطار؟»

کرومیس با آرامشی مرموز پاسخ داد:

«اینجا جایی هست که خوش‌آمد و اخطار یک معنا دارند. وقتی پا روی مرز میان جهان‌ها می‌گذاری، هیچ مرزی به شکل سابق باقی نمی‌ماند.»

پله‌هایی باریک و مارپیچ از دامنه برج بالا می‌رفت؛ پله‌هایی که زیر نور کمرنگ سپیده مانند تیغه‌های نقره‌ای و طلایی می‌درخشیدند.یاران در سکوت بالا می‌رفتند و هر قدم، مه را کنار می‌زد و هوایی لطیف و سبک‌تر بر پوستشان می‌نشاند هوایی که انگار آنان را از دنیای خاک جدا کرده و قدم‌به‌قدم به جهانی لطیف‌تر نزدیک می‌کرد.

ناگهان میرلا سر جای خود خشک شد.

«ارما... نگاه کن. این‌ها خط نیست... نوشته‌اند!»

ارما خم شد، مشعل را نزدیک آورد. روی تک‌تک پله‌ها نمادهایی حک شده بود، نشانه‌هایی از زبان نخستین؛ زبانی که تنها در افسانه‌ها شنیده می‌شد. هر نماد نوری کم‌جان اما زنده ساطع می‌کرد؛ نوری که نه رنگ داشت نه سایه، بلکه از جنس فهم بود.

یالرییا نجوا کرد:

« می‌فهمی چی می‌گویند؟»

ارما چشمانش را نیمه‌بسته کرد، انگار واژه‌ها از جایی بسیار دور در درونش برخیزند، و آهسته خواند:

« تنها آنان که سایه را پذیرفته‌اند، شایسته دیدن خورشیدند...»

همان دم پله‌ها لرزیدند، دیواره‌های برج شروع به درخشیدن کردند؛ نه به معنای روشن شدن، بلکه به معنای جان گرفتن. سپس پیش روی آنان دروازه‌ای گشوده شد دروازه‌ای نه از سنگ و نه از چوب، بلکه از نور مایع، نوری که می‌جوشید و می‌چرخید و در دل خود سایه‌هایی موج‌زن حمل می‌کرد.

زارهون نفسش را برید:

«اگر این دروازه از نور است... پس این همه تاریکی چرا در دلش چرخ می‌زند؟»

ارما با نگاه تیز و صدایی مطمئن گفت:

«چون هر نوری، سایه خودش رو دارد. شاید جواب ما... در همان سایه‌ها پنهان شده است!»

باد سردی از شکاف‌ها وزید و ناله‌ای شبیه شکایت زمان از میان هوا گذشت. اما ارما بی‌تردید جلو رفت، کف دستش را روی نور گذاشت و نجوا کرد:

«اگه این راه برای ماست... بگشای، برج سپیید.»

دروازه لرزید، نور سفید از پیرامون فوران کرد، جهان اطراف چون سپیده‌ای ناب می‌درخشید و هیچ سایه‌ای توان ایستادن نداشت. و آن‌گاه... همه‌چیز در سپیدی کامل فرو رفت.

راوی در اینجا می گوید:
« هیچ دروازه‌ای از نور گشوده نمی‌شود، مگر آن‌که سایه‌اش پیش‌تر در دل انسان باز شده باشد.»
عبور تنها
نوری که از دروازه برج سپید زبانه کشید، هیچ شباهتی به نورهای شناخته‌شده جهان نداشت. نه می‌سوزاند، نه گرم می‌کرد، نه حتی می‌درخشید. بلکه زنده بود چنان زنده که گویی دستی از دل مه برآمده باشد تا لمس کند، بسنجد و انتخاب کند.
یاران ارما بی‌اختیار عقب رفتند؛ تنها ارما بود که همچون ستونی خاموش ایستاده، در مرز باریک میان یقین و ترس، و چشمانش چیزی را می‌دید که دیگران نمی‌توانستند ببینند.
زارهون فریاد زد:
ارما! صبر کن! نمی‌دانیم آن طرف چه چیز در کمین است!»
اما صدایش در میان غرش نرم نور گم شد.
ارما برگشت؛ یک لحظه کوتاه اما عمیق، به چهره همه نگاه کرد زارهون، میرلا، کرومیس و یالرییا انسان‌هایی که امیدشان را در او گره زده بودند. لبخندی زد؛ آرام، اما انگار تمام بار جهان در پشت آن پنهان بود گفت:
« این راه... باید تنها پیموده شود. شما هنوز صدای زمین رو می‌شنوید. من... مدت‌هاست که دیگر نمی‌شنوم.»
یالرییا با صدایی شکسته گفت:
«اگه نروی، شاید همه نجات پیدا کنیم... اگه بروی... شاید دیگر برنگردی.»
ارما پاسخ داد:
«گاهی نجات، در نرفتن نیست... در رفتن است. حتی اگر بازگشتی وجود نداشته باشه.»
سپس بدون لحظه‌ای تردید، قدم در نور گذاشت.

همان دم، بادی از دل جزیره برخاست، آب‌های اطراف نقره‌ای شدند و برج سپید لرزید چنان لرزشی که گویی خودِ جزیره نفسش را برای چند لحظه نگه داشته باشد. فریاد همه بلند شد، اما در میان روشنایی سوزان، تنها سایه ارما بود که لحظه‌ای لرزید و بعد... ناپدید شد.

درون دروازه نه زمین بود و نه آسمان. نه بالا، نه پایین.

فضایی بی‌وزن، ساخته از نورهای شناور، نغمه‌هایی که از جایی بیرون از زمان می‌جوشیدند، و سکوتی که طنین داشت.

صدایی پدید آمد نه مرد، نه زن، نه پیر، نه جوان.

« پسر خاک... آیا می‌دانی چه گشودی؟»

ارما چرخید، اما کسی نبود. تنها نور، او گفت:

« راهی به سوی توازن... یا سقوط؟»

صدا پاسخ داد:

« توازن نامی‌ست که انسان بر تضاد می‌گذارد... تا از آن نترسد. اما تو...تو آغازِ دو جهان را بیدار کردی.»

دو پرتو به سوی او فروریخت: یکی سپید، لطیف و گرم؛ دیگری تیره، سرد و بی‌انتها.اشک در چشمان ارما جمع شد نه از ترس، بلکه از شناخت.

آنگاه صدایی از اعماق وجودش برخاست:

« نه اکنون... نه تو. تو نخستین حامل هستی. روزی... نوری دیگر از نسل تو برمی‌خیزد.»

ناگهان زمین یا تصویری شبیه آن زیر پایش ترک خورد.

زمان شکست، نور فرو ریخت، و ارما سقوط کرد؛ بی‌صدا، بی‌وزن، بی‌جهت.

وقتی چشمانش را گشود، بر خاک جزیره ایستاده بود.

اما مه... مه دیگر مه پیشین نبود. روشن‌تر، زنده‌تر و آگاه‌تر.

یارانش در دوردست، با چهره‌هایی مبهوت، او را نظاره می‌کردند.

میرلا فریاد زد:

« ارما! صدای ما رو می‌شنوی؟»

اما ارما فقط سکوت می‌شنید سکوتی پر از زمزمه‌های ناشناخته، نغمه‌هایی از جهانی که هنوز زاده نشده بود.

راز پنهان:

«از این پس، جهان با دو گوش خواهد شنید: یکی از انسان...و دیگری از نوری که در درون او بیدار شده است.»

فصل نهم_ فراتر از مه

بخش دوم _ آستانه‌ای که برای عبور صدا می‌زد

صبح از راه رسید، اما نه آن‌چنان که طبیعت همیشه طلوع می‌کرد.
نور خورشید شبیه نوری بود که از پشت پرده‌ای ضخیم عبور کند؛ انگار روز می‌خواست خودش را پنهان کند تا مبادا آن‌چه در گذشته اتفاق افتاده، آشکارتر شود.
مردم آرام و بی‌صدا از کشتی به ساحل می آمدند و بار سفر را تخلیه می کردند.
هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت؛ و سکوتشان نه از خستگی، بلکه از آن درکی بود که سفر در دل همه کاشته شد، این راهی
که در آن قدم گذاشته بودند، دیگر مسیر و مقصد یک سفر عادی نبود. این راه، مرزی است میان دانستن و سقوط.
ارما کمی جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد.
هر چند لحظه یک‌بار، انگار چیزی را در باد می‌شنید؛ چیزی که دیگران نمی‌شنیدند.
چشم‌هایش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود نه جاده، نه افق بلکه انگار به چیزی در لایه‌ای بالاتر یا عمیق‌تر از جهان.
یکی از مردم آهسته گفت:
« این زمین... این خشکی عجیب به‌نظر می‌رسد.»
دیگری پاسخ داد:
« نه زمین... خود ما عجیب شده‌ایم.»
سومین نفر زیر لب افزود:
« از لحظه‌ای که این سفر را آغاز کردیم هیچ چیز دیگر عادی نیست.»

ارما صدای آن‌ها را می‌شنید، اما واکنشی نشان نداد. نمی‌خواست نگرانی‌شان بیشتر شود. اما حقیقت این بود که حتی خودش نیز نمی‌دانست چه چیزی در روحش بیدار شده؛ و یا چه چیزی از پشت پرده تاریکی او را صدا می‌زد. با گذشت نیم روز، مردم توانستند اردوگاه برپا کنند و تمام تجهیزات لازم را به ساحل بیاورند تا مستقر شوند.

ارما ایستاده بودو اندکی به اطراف نگاه کرد. در چشمانش چیزی شبیه بازشناسی دیده می‌شد؛ مثل وقتی که خاطره‌ای قدیمی ناگهان در ذهن روشن شود خاطره‌ای که هیچوقت به خودت تعلق نداشته.

ارما کمی خم شد و خاک را لمس کرد. زمین سردتر از هوای اطراف بود.سردتر از آن‌چه یک خاک عادی باید باشد.

سرش را بالا آورد زیر لب گفت:

« جایی که جهانِ ما... شروع می‌کند به گوش دادن.»

همراهان ارما از هم نگاه دزدیدند.

این جملات را درک می‌کردند، اما درک آن به معنای فهمیدن نبود چیزی درون جمله‌ها بود که حس می‌کردند باید جدی گرفته شود، بی‌آن‌که دلیلش را بدانند. آن صدا ها حالا شبیه زمزمه نام‌ها بود. نام‌هایی که هیچ‌کس نمی‌شناخت.

ارما آهسته گفت:

«آن چیزی که بیدار شد... مرا دنبال می‌کند. نه برای کشتن... نه برای کمک...بلکه برای به‌یادآوردن.»

زارهون به تندی گفت:

« چیزهایی را که تو نمی‌دانی؟»

ارما پاسخ داد:

« چیزهایی را که من هرگز نباید می‌دانستم.»

در همان لحظه، موجی از هوا از روی زمین بلند شد؛ نه چون باد، بلکه مثل نفسی که از سینه زمین بیرون بیاید.

نور خورشید برای لحظه‌ای شکست. سایه‌ها کشیده شدند، و در میانه آنجا دره، در فاصله‌ای نه چندان دور، تصویری لرزان شکل گرفت نه شکل انسان، نه سایه، نه نور چیزی میان این‌ها، مثل خاطره‌ای که جسم پیدا کرده باشد.

همراهان عقب رفتند. اما ارما یک قدم جلو برداشت. چیزی درون او پاسخ می‌داد؛ نه از روی شجاعت، بلکه از روی اجبار

اجباری که از درون آن موجود می‌آمد.

صدایی، آرام اما زنده، پیچید:

« تو... دیر رسیدی.»

ارماژ نفسش برید. نه از ترس؛ بلکه از حس آشنایی. صدا انگار از درون ذهن او گفته می‌شد نه از بیرون.

او گفت:

« تو... کی هستی؟»

صدا پاسخش را نداد. فقط گفت:

« وقتی به آستانه رسیدی... دیگر خودت انتخاب نمی‌کنی.»

« چیزهایی هست که باید دیده شود. چیزهایی هست که باید شنیده شود.»

«و تو... تو تنها کسی هستی که می‌تواند به هر دو گوش بدهد.»

باد ناگهان قطع شد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد حتی نفس‌ها. چهره آن موجود شکل گرفت؛ اما نه کامل مثل نقاشی‌ای که هنوز رنگ‌هایش کامل نشده.صدا گفت:

« از این‌جا به بعد... حقیقت‌هایی که پنهان بود، یکی‌یکی از خاک بلند می‌شود. نه برای تهدیدت... برای آن‌که بدانی چرا انتخاب شدی.»

ارما احساس کرد زمین زیر پایش کمی می‌لرزد؛ اما نه از خطر از نوعی اضطراب بیگانه، اضطرابِ دانستن.

او آرام پرسید:

« و من... چه باید بکنم؟»

صدا این‌بار از دوردست پاسخ داد چنان دور که انگار از پشت هفت دیوار زمان عبور کرده باشد و گفت:

« قدم اول را برداشته‌ای. قدم دوم... تو را می‌شکند یا کامل می‌کند. اما راه... ادامه دارد.»

نور لرزان محو شد. فضا دوباره نفس کشید. سایه‌ها کوتاه شدند. همراهان با ترس جلو آمدند.

یکی گفت:

«ارما ... آن چیز با تو حرف زد. چه گفت؟»

او آهسته سرش را تکان داد و پاسخ داد:

« تنها مرا می شناخت!»

و در دلش فهمید از این فصل به بعد، جهان تنها مکانی برای سفر نیست جهان تبدیل شده به آینه‌ای که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود تا حقیقتی را که سال‌هاست پنهان مانده، نشان دهد.

صدای سرزمین

هوا گرگ‌ومیش بود، اما نه آن گرگ‌ومیشی که انسان در جهان پیش می‌شناخت؛ رنگ آسمان میان طلایی و نقره‌ای در رفت‌وآمد بود، گویی خورشید و ماه در سکوتی سنگین بر فراز این سرزمین ایستاده‌اند و هر دو می‌کوشند تاج فرمانروایی را از دیگری بربایند.

ارما بر بلندای تپه‌ای ایستاده بود و بادی آرام، نه گرم و نه سرد، از میان موهایش گذر می‌کرد؛ نگاهش بر گستره‌ای افتاده بود که پایان نمی‌شناخت زارهون نزدیک آمد و پرسید:

«چطور می‌دانستی چنین جایی وجود دارد؟ هیچ نقشه و هیچ متن کهنی از آن نام نبرده بود؟» ارما خم شد، مشتی خاک برداشت و میان انگشتانش فشرد؛ خاک گرم بود، زنده بود، آگاه بود. آن را رها کرد و گفت:

«دانستن همیشه از گوش نمی‌آید... گاهی دل، پیش از چشم، می‌فهمد. این خاک پیش از آنکه قدم در آن بگذاریم، با من سخن گفته بود.»

در دامنه تپه، مردم گرد آمده بودند؛ زمزمه‌ها بالا گرفت، آمیخته‌ای از ترس و امید و دعا.

کودکی دامن مادرش را گرفت و با چشمانی گرد پرسید: «مامان... چرا زمین صدا می‌دهد؟»

مادر آرام گفت: «چون وارد جهانی شده‌ایم که بیدار است.»

در همان دم، زمین لرزید؛ لرزشی برای هشدار نبود، بلکه تپشی نرم همچون قلبی که تازه یاد گرفته باشد چگونه بتپد. رگه‌هایی از نور سپید-آبی از میان خاک سر برآوردند و صداهایی کشیده، دور و عتیق در فضا پیچید؛ آواهایی شبیه آوازهای هزارساله، شبیه زبان فراموش‌شده خودِ جهان. میرلا زیر لب گفت:

«این صدا... باد نیست. این صدای خودِ زمین است.»

ارما چشمانش را بست، گوش سپرد و آهسته پاسخ داد: «نه... صدای ماست. صدای انسان در آستانه توازنی تازه. این سرزمین آینه است؛ هرچه در دل داریم، بر چهره آن نقش می‌بندد.»

باد از میان فرورفتگی‌های خاک گذشت و روی زمین خطوطی نورانی کشید؛ خطوطی پیچان، زنده و پویا، که گویی الفبایی مقدس بر صفحه زمین نوشته می‌شد. جوانی فریاد زد:

«ببینید!حرکت می کنند!»

خطوط به هم نزدیک شدند، پیچیدند، چرخیدند و در نهایت دایره‌ای بزرگ با چهار شاخه نور ساختند؛ هر شاخه رو به یکی از مسیرهای قاره. ارما زانو زد و کف دستش را آرام بر خاک گذاشت:

«این... نماد توازن است. یعنی ما پذیرفته شده‌ایم.»

اما هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که آسمان فرو گرفت و تاریک شد؛ مهی سیاه، سنگین و ناآشنا ازدریا برخاست

نه مه، بلکه سایه‌ای بیدارشده. نوری سرد و لرزان بر زمین افتاد، و برای لحظه‌ای کوتاه، همه حس کردند چیزی در دل تاریکی حرکت می‌کند. ارما سر بلند کرد، چشمانش باریک شد و آهسته گفت:

«... یا شاید فقط به ما هشدار داده‌اند.»

راز پنهان:

« در سرزمینی که خود سخن می‌گوید، هر نوری که راهی بگشاید، سایه‌ای تازه را نیز با خود می‌آفریند؛ و انسان، میان این دو صدا، باید بشنود کدام حقیقت از آنِ اوست.»



فصل دهم – ورود

بخش اول – ندای رهبر

ارما بر همان تپه‌ای کوچک ایستاده بود؛ پشت سرش دریا گسترده بود، آرام اما سنگین، گویی موج‌هایش نیز از سفری که پشت سر گذاشته‌اند نفس‌نفس می‌زدند و خستگی عمیق خود را در ضربه‌های پیاپی‌اش به ساحل بر جای می‌گذاشت؛ در برابر او، صدها زن و مرد و پیر و جوان، کودکانی در آغوش مادران، زخمیانی که هنوز بر پا ایستاده بودند و انسان‌هایی که با تمام رنج‌هایشان آمده بودند تا در این سرزمین ناشناخته بایستند.
در سکوتی پرهیبت چشم به دهان او دوخته بودند؛ باد میان جمع می‌پیچید و پرچم سپید توازن پرچمی آغشته به
خاک و خون و اشک و امید آهسته و باشکوه در هوا می‌رقصید و چون یادگاری از راهی دشوار و نجات‌یافته، بر فراز جمع می‌چرخید.
ارما لحظه‌ای سکوت کرد؛ نگاهش بر چهره‌های تک‌تک آنان نشست بر دستان پینه‌بسته مردانی که طناب‌ها را تا مرز جان کشیده بودند، بر چشم‌های بی‌خواب مادرانی که
کودکانشان را در آغوش می‌فشردند و با لبخندی لرزان از آنان محافظت می‌کردند، و بر چهره جوانانی که با وجود تمام دردهایی که در مسیر بر تن و روحشان نشسته بود،
هنوز در نگاهشان چیزی روشن و زنده می‌درخشید، میل به بودن، میل به ساختن، میل به زنده ماندن؛ آنگاه آرام و استوار گفت: «زمان زیادی است در سایه ها زیستیم... در ترس، در گرسنگی، در سکوت؛ اما امروز... این خاکی که زیر پای ماست گواه خواهد بود که انسان هنوز می‌تواند برخیزد؛ ما از میان شعله‌ها و خاکستر عبور کردیم، اما نسوختیم، زیرا در دل هر یک از ما نوری بود که هیچ تاریکی‌ای نتوانست خاموشش کند.»
چشمانش برق زد؛ اشکی آرام بر گونه‌اش لغزید اما صدایش حتی برای لحظه‌ای نلرزید:

«من شما را می‌بینم همه شما را؛ آنان که برادران و فرزندانشان را در راه از دست دادند، آنان که با گرسنگی ساختند و در تاریکی برای کودکانشان لبخند زدند تا نترسند؛ شما قهرمانید، بی‌آن‌که تاجی بر سرداشته باشید؛ شما روح این سرزمینید نه من.»

در میان جمع، زنی اشک‌ریز گفت: «اما بدون تو... ما هرگز نمی‌رسیدیم.»

ارما سرش را به طرف او چرخاند؛ نگاهی آرام، مهربان و مطمئن بر او افکند و گفت:

«نه خواهرم... اگر من قدمی برداشتم، شما آن را معنا کردید؛ اگر من صدایی شدم، شما پژواکش شدید؛ اکنون زمان آن رسیده که نه برای من، بلکه برای ما پیمان ببندیم.»

او دستانش را بالا برد، رو به آسمانِ مه‌گرفته و بادآلود: «بیایید امروز پیمان ببندیم؛ نه با خون، نه با سنگ... بلکه با عشق و ایمان؛ پیمان ببندیم که دیگر هیچ کودکی در این خاک گرسنه به خواب نرود، هیچ دستی از ترس نلرزد و هیچ ظلمی در برابرمان زنده نماند؛ پیمان ببندیم که ما، انسان‌های خسته و درهم‌شکسته، از این لحظه نگهبان یکدیگر باشیم.»

باد تندی وزید و پرچم سپید توازن را چون ردایی مقدس به دور او پیچید؛ جمع تکان خورد، اشک‌ها فرو ریختند، و ارما با صدایی رساتر ادامه داد: «هر یک از ما نگهبان دیگری است؛ ما را نه دیوار، بلکه دل‌هایمان از هم جدا می‌کند؛ پس تا دل‌ها یکی باشند، هیچ دیواری نخواهد توانست بر ما چیره شود.»

مردم، با چشمانی خیس و دستانی لرزان اما برافراشته، فریاد زدند؛ از دل جمع، صدایی برخاست: «به ارما سوگند!» دیگری فریاد زد: «به توازن سوگند!» و ناگهان صدای همگانی آنان همچون موجی سترگ بالا رفت، موجی که دریا را به لرزه انداخت: «به نور و به خاک، به اشک و به جان، به توازنِ ابدی سوگند!»

ارما لبخند زد؛ لبخندی که هم اندوه راه را در خود داشت و هم عظمتِ لحظه را؛ نگاهش استوار شد، چشمانش خیس ماند، و دلش با زمین تازه یکی شد: «امروز... ما نه پناهنده‌ایم،

نه فراری؛ از امروز، ما آغازِ جهانی تازه‌ایم؛ و از این لحظه... این سرزمین دیگر هرگز فراموش‌شده نخواهد بود.»

باد آخرین بار از سمت دریا وزید؛ موج‌ها با قدرتی آرام بر ساحل کوبیده شدند، و صدای مردم با صدای آب در هم آمیخت چنان که گویی خودِ زمین با آنان عهد می‌بست.

صدای راوی:

« هر پیمانی که با اشک بسته شود، در دل زمین حک می‌شود؛ هیچ طوفانی توان زدودن آن را ندارد.»

پیمان خون و نور

ارما هنوز صدای سوگند مردم را در گوشش حس می‌کرد؛ نوایی سنگین و عمیق چون موجی که می‌رفت و بازمی‌گشت و هر بار با نیرویی تازه بر دل او می‌نشست؛ باد، بوی خاک تازه را با خود می‌آورد، خاکی که انگار پس از سال‌ها سکوت منتظر بود دوباره نام انسان را بر زبان بیاورد.

ارما آرام به سوی چهار یار خود قدم برداشت؛ چهار نفری که تکیه‌گاه سفر بودند، از تپه‌های خاکستر تا دل طوفان‌ها، و هرکدامشان چهره‌ای بود از فصلی جداگانه در کتابی که با درد و ایمان نوشته شده بود: کرومیس، آهنگری با بازوانی که سنگ را خرد می‌کرد و دلی که با گریه کودکی می‌لرزید؛ یالریبا، زنی با چشمانی مهربان که راه را در تاریک‌ترین شب‌ها از صدای باد تشخیص می‌داد؛ زارهون، جوانی تندخو و مغرور اما صادق‌تر از ضربان قلب؛ میرلا، شفادهنده‌ای که زخم دیگران را می‌بست و زخمی که در دل خود داشت را هیچ‌کس هرگز ندیده بود.

ارما پیش رفت؛ صدای گام‌هایش بر خاک نرم طنین انداخت و سکوت میان آنان چنان سنگین شد که گویی خودِ زمان نیز لحظه‌ای از حرکت باز ایستاده است. او گفت: «دوستان من... از روزی که نخستین پیمان را بستیم، هیچ چیز آسان نبود؛ خون دادیم، خانه‌هایمان

را از دست دادیم، اما شکست نخوردیم، چون در دل‌مان چیزی بود که نمی‌شد آن را آتش زد...ایمان های ما و باورهای ما بود.»
سپس یکی‌یکی به آنان نزدیک شد، با هر کدام دست داد و در آغوششان گرفت. وقتی زارهون را در آغوش کشید،
آهسته گفت:
«تو جان بسیاری را نجات دادی، حتی زمانی که خودت دیگر امیدی نداشتی... این زمین نام تو را فراموش نخواهد کرد.» میرلا فقط گریست و همان گریه پاسخی بود که جهان می‌فهمید.
او به یالرییا نزدیک شد: «تو باد را فهمیدی... اما اکنون زمان آن است که صدای دل مردم را نیز بشنوی؛ ما به تو نیاز داریم، نه فقط به عنوان راه‌نما، بلکه به عنوان نوری که زنان و کودکان شب‌ها به سویش می‌نگرند.» یالرییا سر خم کرد
و گفت: «به نام نور و خاک... تا آخرین دم.» کرومیس زانو زد، اما ارما فوری او را بلند کرد:
«نه دوست من؛ تو در برابر هیچ‌کس نباید زانو بزنی؛ تو ستون این مردمی. از این پس، هر شمشیری که می‌سازی نه برای من، بلکه برای انسان خواهد بود.» کرومیس اشک ریخت و گفت:
«و هر چکشی که بر سندانم می‌خورد، نام تو را در دلش دارد.»
ارما رو به میرلا ایستاد و گفت: «یادتان هست... آن شب که در مخفیگاه پنهان شدیم؟ وقتی نور و تاریکی در هم پیچیدند و ما خون‌مان را بر خاک ریختیم؟ آن شب سوگند خوردیم که هیچ‌کس را تنها نگذاریم نه در مرگ، نه در زندگی.» میرلا که احساساتش منقلب شده بود گفت:« پیمانی که با تو بسته ایم را هیچ چیز نمی تواند بشکند.»
ارما سپس بر بلندای تپه ایستاد تا همه ببینند و فریاد زد: «مردم! این‌ها برادران و خواهران من‌اند؛ نه از یک خون، بلکه از یک پیمان. ما در کنار هم جنگیده‌ایم، گریسته‌ایم و از مرگ

عبور کرده‌ایم. اکنون، در این خاک تازه، می‌خواهم پیمانی تازه ببندیم؛ پیمانی برای زندگی، برای عشق، برای آینده.»

نور غروب چهره‌ها را روشن کرد. او ادامه داد: «بیایید خون خود را نه بر خاک و سنگ، که بر قلب‌های یکدیگر بریزیم؛ تا این سرزمین با عشق ما آبیاری شود و از دلش جهانی نو بروید.»

زارهون فریاد زد: «به ارما سوگند!» یالرییا: «به مردم سوگند!» و کرومیس، با صدایی آتشین: «به نوری که در ماست و خاموش نمی‌شود، سوگند!».

ارما دستان همه را گرفت و گفت: «امروز، ما سربازان جنگ نیستیم... پاسداران صلحیم. به خاک، به دریا، به آسمان و به توازن جاودانه سوگند که هیچ قدرتی، هیچ تاریکی‌ای و هیچ وسوسه‌ای ما را از هم جدا نخواهد کرد.»

مردم فریاد زدند؛ صدای گریه و خنده در هم بافته شد؛ غبار طلایی غروب بر چهره‌ها نشست و ارما با چشمانی که از اشک می‌درخشید و لبخندی که به آینده تعلق داشت گفت: «این آغاز است... نه پایان. از امروز... ما دیگر اسیر و زندانی نیستیم؛ ما خانه‌ای نو ساختیم در دل خاکی که با خونِ پیمان هویت یافته است.»

صدای راوی در اینجا:

« از خونِ پیمان، گلِ جاودان خواهد رویید؛ گلی که نه زمستان می‌میرانش، نه زمان.»

فصل دهم ـ ورود

بخش پایانی ـ حقیقت پنهان

مدتی از استقرار مردم در ساحل گذشته بود. موج‌های آرام دریا با سکوت صبحگاهی در هم آمیخته بودند و کشتی‌ها در کنار صخره‌ها لنگر انداخته بودند. زندگی، هرچند تازه و شکننده، در جریان بود؛ مردم مشغول ساخت خانه‌های کوچک چوبی و تهیه مایحتاج روزانه بودند و صدای خنده کودکان از کنار دریا به گوش می‌رسید. در این میان، ارما در خانه‌ای چوبی، در کنجی از دهکده، بر بستر نرمش خوابیده بود، گویی دنیا در بیرون دریا و ساحل، برای لحظه‌ای آرام گرفته است.

چشم‌های ارما بسته بودند، اما ذهنش بیدار و پر از پرسش بود. به ناگاه، خواب او را به دنیایی دیگر برد؛ جایی که هیچ‌یک از صداهای روزمره و نور طبیعی نمی‌توانست آن را لمس کند. او در مسیر نوری و تاریکی حرکت می‌کرد، گام‌هایی که نه بر خاک بود و نه بر سنگ، بلکه بر فضایی نامرئی و بی‌انتها گذاشته می‌شد.

در برابر او، دو فرشته ظاهر شدند؛ یکی سپید، درخشان و ملایم، با چشمانی که گویا تمام شفقت عالم را در خود داشت، و دیگری سیاه، رازآلود و سنگین، سایه‌ای که قدرت و سردی جهان تاریکی را در بر می‌گرفت. آنها با حرکتی آرام و دعوت‌آمیز، ارما را به سمت خود فراخواندند.

او میان نور و تاریکی حرکت می‌کرد، گام‌هایی آرام اما مطمئن، هر قدم او را بیشتر با خود و نیروهایی که در درونش بیدار شده بودند مواجه می‌کرد. قلبش در این خواب، پر از سوال و همزمان سرشار از شعله‌ای از شجاعت بود. چیزی در درون او می‌گفت که پاسخ این دو فرشته، کلیدی است برای آینده‌ای که نه تنها خودش، بلکه کل جهان کورلامار را تغییر خواهد داد.

هر قدم او در این مسیر میان نور و تاریکی، همزمان گام به دنیای واقعیت و گام به سوی کشف رازهای پنهان سرزمین بالا بود. ارما با هر حرکت، بیشتر متوجه می‌شد که سفری در پیش دارد که از جنس هر سفری نیست؛ سفری که دل و جانش، و حتی زندگی کسانی که دوستشان دارد، در آن نقش خواهند داشت.

ارما با نفس‌های آرام و قلبی که هنوز از خواب پر رمز و رازش تپش داشت، چشم‌هایش را گشود. نور صبحگاهی از پنجره‌های کوچک خانه چوبی به درون می‌تابید و فضای اتاق را با گرمایی نرم و آرام پر کرده بود. لحظه‌ای نشست و به صدای امواج گوش سپرد؛ سپس با قدم‌هایی سبک و مطمئن، از خانه بیرون رفت.دهکده هنوز در سکوتی لطیف غوطه‌ور بود. زنان و مردان مشغول آماده کردن قایق‌ها، جمع‌آوری ماهی‌ها و ترتیب دادن خانه‌ها بودند، و کودکان با شادمانی در

کنار ساحل بازی می‌کردند. ارما در سکوت قدم می‌زد، به تماشای مردم می‌پرداخت، به لبخندها نگاه می‌کرد و هر حرکت کوچک را با دقت درون ذهنش ثبت می‌کرد.

با هر گفت‌وگو، هر لبخند و هر نگاه، آرامشی عجیب و شیرین در دل او جاری می‌شد. ارما لحظه‌ای در کنار زنی نشست که مشغول بافتن تور بود و از او دربارهٔ روزمرگی مردم پرسید. صدای پاسخ‌ها، پر از سادگی و امید، قلب ارما را گرم می‌کرد. او لذت بردن از زندگی جاری، از جریان آرام زندگی مردم، را دوباره حس می‌کرد؛ چیزی که در سفر و مسئولیت‌هایش کمتر به آن فرصت داده بود.

پس از آنکه چند دقیقه‌ای در دهکده قدم زد و با مردم گفتگو کرد، ارما تصمیم گرفت به سراغ دوستانش برود. گام‌هایش سریع‌تر شد و قلبش با اشتیاقی آرام می‌تپید. او می‌خواست هم‌زمان با آرامش

روزمره مردم، با کسانی که از دوران کودکی و سفرهای گذشته با او همراه بودند نیز ارتباط برقرار کند و انرژی و همدلی خود را با یارانش تقسیم کند.

ارما از کوچه‌های کوچک دهکده گذشت و نخست به سراغ زارهون رفت. او را کنار ساحل دید، که مشغول بررسی شبکه‌ای از تورهای ماهیگیری بود. زارهون، مردی قوی و تنومند، با چشمانی که دریا را تجربه کرده بودند، نگاهی پر از مهربانی و قدرت به ارما دوخت. دوستی عمیق و دیرینه‌ای که میان آنها بود، همان لحظه موج زد و ارما لبخندی آرام بر لب آورد. زارهون با تکان دادن سر، بدون نیاز به کلام، فهماند که همیشه کنار اوست؛ همراهی که از کودکی در دلشان شکل گرفته بود، اکنون عمیق‌تر و پایدارتر از همیشه بود.

پس از آن، ارما قدم‌هایش را به سوی کرومیس تغییر داد. کرومیس در کارگاه کوچک خود نشسته بود، دستش را بر روی ورقه‌ای از فلز می‌کشید و با دقت و ظرافت خطوط و اشکالی را بر آن حک می‌کرد. مردی میانسال، با چهره‌ای آرام و دلسوز، که همچون پدری برای ارما و زارهون بود. او نه تنها در صنعت و هنر چیره‌دست بود، بلکه وفاداری و مسئولیتی که به آنان احساس می‌کرد، آنها را همچون خانواده‌ای واقعی نگه می‌داشت. ارما با دیدن کرومیس، قلبش پر از اطمینان و آرامش شد؛ دانست که در هر قدمی از سفر، پشتوانه‌ای مطمئن خواهد داشت.

با هر حرکت و نگاه، رابطه‌ای ناپیدا اما قدرتمند میان ارما، زارهون و کرومیس موج می‌زد. این ارتباط، پیوندی استوار و عمیق بود؛ پیوندی که قرار بود در طول سفر میان کوه‌ها و گذرگاه سرزمین بالا، نه تنها محک بخورد، بلکه به چراغ راه ارما تبدیل شود.

ارما کنار کرومیس نشست و نگاهی به زارهون انداخت که هنوز مشغول جمع کردن تورها بود.

«به نظر می‌رسد مردم کم‌کم به زندگی در اینجا عادت می‌کنند»، ارما گفت، با صدایی آرام که همزمان سرشار از کنجکاوی بود.

زارهون تور را جمع کرد و لبخندی زد:

«آره، اما هنوز گاهی موج‌ها آنها را غافلگیر می‌کند. چند روز پیش یکی از قایق‌ها نزدیک بود که آسیب ببیند، اما خوشبختانه کسی صدمه ندید.»

کرومیس سرش را بالا آورد و با لحنی ملایم و پدری گفت:

«زندگی در این سرزمین تازه آغاز شده است، اما مردم شجاع و سخت‌کوش هستند. اگر همین روند ادامه پیدا کند، خانه‌ها مستحکم‌تر و امنیت بیشتر خواهد شد.»

ارما نگاهی به ساحل انداخت و گفت:

«من از این جریان زندگی لذت می‌برم. حتی در کنار دغدغه‌های گذشته و مسئولیت‌هایی که بر دوش داریم، دیدن شادی مردم، شنیدن صدای خنده کودکان... حس خوبی است.»

زارهون با دست بر شانه ارما زد و گفت:

«تو همیشه این حس را در ما ایجاد می‌کنی، ارما. باعث می‌شوی که حتی در سختی‌ها، امید را ببینیم.»

کرومیس لبخندی زد و اضافه کرد:

«و همین باعث می‌شود که ما به تو اعتماد کنیم. تو نه فقط رهبر ما، بلکه چراغ راه ما در این سرزمین هستی.»

ارما سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

«من خوشحالم که اینجا هستم و همهٔ شما کنارم هستید. این سرزمین، مردم و شما، همه با هم، دلیل می‌شوید که هر روز با امید بیشتری بیدار شوم.»

زارهون و کرومیس با نگاه‌های همدلانه و پر از اطمینان پاسخ دادند، و لحظه‌ای سکوت شد، سکوتی که هم آرامش داشت و هم پیش‌درآمدی بود بر سفر جدیدی که انتظارشان را می‌کشید.

ارما لبخندی زد و به کرومیس و زارهون گفت:

«می‌خواهم به سراغ میرلا و یالریبا بروم. دوست دارم از این فصل جدید زندگی، پس از آن همه آشوب و خطر، لذت ببرم و لحظه‌هایی آرام با دوستانم داشته باشم.»
زارهون سرش را تکان داد و با اشتیاق گفت: «آره، این لحظه‌ها را همگی منتظر بودیم. تو به ما امید دادی که هنوز زندگی ارزش زیستن دارد.»
کرومیس دست ارما را فشرد و با نگاهی پدرانه گفت:
«حتماً، برو و از لحظات تازه لذت ببر. ما اینجا مراقب همه چیز هستیم.»
ارما با قلبی آرام و پر از شادی، قدم‌هایش را به سوی دهکده برداشت. نور صبحگاهی روی سقف‌های چوبی خانه‌ها می‌افتاد و او را در مسیرش همراهی می‌کرد. هر قدم او گویی حامل حس تازگی و امید بود، و در همان حال، ارما می‌دانست که دوستانش او را با شادی بدرقه خواهند کرد.
با هر حرکت، ارما بیشتر احساس می‌کرد که زندگی در جریان است و هر لبخند، هر نگاه و هر سلام، نماد آرامشی است که پس از همه آشوب‌ها و خطرها می‌تواند دوباره بازسازی شود. او با اشتیاق به سمت خانه‌های دوستانش می‌رفت، آماده برای دیدار دوباره و لحظه‌هایی که پر از آرامش و همدلی خواهد بود. ارما قدم‌هایش را آرام به سوی خانه‌ی یالریبا برد. از دور، بوی خوش نان تازه به مشامش رسید؛ عطری که لحظه‌ای او را به یاد پیرمردی انداخت که پیش از سفرشان، در خانه خود نان می‌پخت و روزی مزدوران تبعیدشدگان او را از خانه‌اش بیرون آوردند و ارما و یارانش به موقع برای نجات او رسیدند. خاطره کوتاه و تلخ، همان لحظه از ذهنش گذشت و او را لبخندی آرام همراهی کرد.
در همین لحظه، یالریبا از در بیرون آمد و لبخندی صمیمانه به او زد. چشمانش پر از شادی و گرما بود.
دستش را به نشانه‌ی استقبال دراز کرد و گفت:
«ارما! چه خوشحالم که آمدی!».

ارما با آرامش دستش را گرفت و پاسخ داد:
«من هم خوشحالم، یالرییا. دلم برایت تنگ شده بود.»
آنها با هم به داخل خانه رفتند، جایی که شعله‌ای نرم از اجاق و بوی نان تازه فضای گرم و دلنشینی ساخته بود. ارما و یالرییا کنار هم نشستند و نوشیدنی گرم خود را نوشیدند.
ارما گفت:
«زندگی جدیدت ساده و آرام به نظر می‌رسد... خیلی متفاوت از زندگی اشرافی در نارکال.»
یالرییا نگاهی به او انداخت و لبخندی انداخت:
«آره، اما همین زندگی ساده را دوست دارم. هر روزی که مردم نارکال در امنیت باشند، یک روز به دیدار خانواده و دوستانم نزدیک‌تر خواهم شد.»
در همین لحظه، صدای در بلند شد و میرلا وارد شد، لبخندی بر لب و چشمانی پر از کنجکاوی.
«سلام، ارما، یالرییا! می‌توانم به جمع شما ملحق شوم؟»
ارما لبخندی زد و گفت: «البته، میرلا. خوش آمدی!»
سه نفر کنار هم نشستند و گفتگو شروع شد. آنها درباره‌ی زندگی جدید در سرزمین چهارگانه حرف زدند، از شادی‌های ساده و روزمرگی‌ها گفتند، و پرسش‌هایی از ارما درباره‌ی تجربه‌های سفر و حس او نسبت به نجات مردم مطرح کردند.
ارما با آرامش پاسخ داد:
«هر روز که مردم را می‌بینم، که زندگی دوباره جریان دارد و لبخندها بازگشته، حس می‌کنم که تمام تلاش‌هایم ارزش داشته است. اما این فقط آغاز راه است...»
مکالمه‌ی آنها گرم، صمیمی و پر از امید بود، و همزمان لحظه‌ای آرام پیش از حرکت به سوی مسیر بعدی و سفر جدید را شکل می‌داد.
ارما نگاهی به دوستانش انداخت و لبخندی زد:

«می‌دانم که روزها و هفته‌های گذشته پر از سختی و خطر بود، اما امشب دوست دارم همه‌ی ما دوباره کنار هم جمع شویم و از این لحظه‌های آرام لذت ببریم.»

یالرییا و میرلا با اشتیاق سر تکان دادند و ارما ادامه داد:

«بیایید امشب به خانه‌ی من بیایید. نان‌های خوش‌مزه‌ای که پخته‌ای، اگر دوست داشتید می‌توانید برای کرومیس و زارهون هم ببرید. به آنها بگویید که امشب شام را حتماً پیش من صرف کنند!»

دوستی، گرما و طنزی آرام در صدای او موج می‌زد. لبخندی بر لبان یالرییا و میرلا نشست و هر دو با شادی پاسخ دادند: «حتماً، ارما!»

ارما پس از چند لحظه خنده و گفتگو، به آرامی از آنها خداحافظی کرد و راهش را به سوی خانه خود پیش گرفت، در حالی که قلبش پر از رضایت و امید بود.

پس از رفتن ارما، یالرییا و میرلا کنار هم ایستادند و گفتگویی صمیمی و آرام آغاز شد.

یالرییا گفت:

«می‌دانی، هر چه بیشتر در این سرزمین می‌گذرانیم، حس می‌کنم که آینده‌ای تازه و آرام در انتظار ماست... اما هنوز خواب‌هایی می‌بینم، رویاهایی درباره‌ی سرزمین جدید، که گاهی پر از نور و گاهی پر از سایه است.»

میرلا سرش را تکان داد و پاسخ داد:

«من هم همینطور. حس‌های درونی‌ام می‌گویند که اینجا فقط خانه‌ای تازه نیست، بلکه فرصتی است برای شروعی نو. گاهی می‌بینم که ما باید انتخاب‌هایی بکنیم که مسیرمان را شکل دهد... و این انتخاب‌ها نه تنها برای خودمان، بلکه برای مردم و کسانی که دوستشان داریم، اهمیت دارد.»

یالریبا لبخندی آرام زد و گفت:
«خوشحالم که اینجا هستم و این حس‌ها را با کسی به اشتراک می‌گذارم. در کنار تو و ارما، احساس امنیت و امید می‌کنم، حتی وقتی رویاهایم کمی تاریک یا پر رمز و راز باشند.»
میرلا نیز نگاهی به افق انداخت و اضافه کرد:
«گاهی فکر می‌کنم، هر قدمی که امروز برمی‌داریم، گامی است به سوی فردایی که همه‌ی ما در ذهن داشتیم. و شاید روزی دوباره بتوانیم خانواده‌ها و دوستانمان را ببینیم، در امنیت و آرامش.»
گفتگویشان آرام، صمیمی و پر از امید بود، لحظه‌ای که هم آرامش پس از سختی‌ها را نشان می‌داد و هم پیش‌نمایش عمیقی از سفر و ماجراجویی‌هایی که در انتظارشان بود.
غروب آرام آرام به دهکده سایه افکند. نور گرم خورشید از میان شاخه‌های درختان چوبی خانه‌ها عبور می‌کرد و زمین را با هاله‌ای طلایی رنگ می‌پوشاند. در همین لحظه، میرلا به سوی خانه‌ی ارما آمد و لبخندی بر لب داشت.
ارما از دیدن او استقبال کرد و با نگاهی شوخ طبعانه گفت: «هنوز تا وقت شام زمان باقی مانده... فکر نمی‌کنی زودتر به مهمانی آمده‌ای؟ شاید آمده‌ای کمکم کنی؟»
میرلا با لبخندی گرم و نگاهی محترمانه پاسخ داد:
«دوست ندارم امشب تو تنها کار کنی. من و یالریبا تصمیم گرفتیم برای این مهمانی، به رسم ادب و تشکر از تو، کمکت کنیم. خب اگر خودت تنهایی از پس کارها بر می‌آیی، من می‌روم و بعداً می‌آیم!»
ارما با خنده و لحنی صمیمی گفت:
«نه به هیچ وجه! اول اینکه اینجا هم مانند کشتی ازشیدا به من تعلق ندارد و شما صاحب خانه هستید، ولی راستش را بخواهی، من واقعاً دوست دارم سنگ تمام بگذارم و از هیچ کمکی در حقم اجتناب نکنم... می‌خواهم امشب عالی پیش برود!»

با خنده و شوخی، میرلا پذیرفت و وارد خانه شد. آنها با هم کارها را آغاز کردند؛ ارما سبزی‌ها و مواد غذایی را آماده می‌کرد، میرلا میز بزرگ را مرتب می‌کرد، و گاهی میان کار با شوخ طبعی درباره‌ی روزهای گذشته و ماجراهای سفر صحبت می‌کردند.

ارما با لبخندی کنجکاو پرسید:

«یادت می آید آن روز که در جزیره ناگهان از حال رفتی؟»

میرلا سرش را خم کرد و گفت:

«آره... و بعد تو آمدی و با آرامش با من سخن گفتی. هنوز هم حس می‌کنم آن لحظه، چیزی در من تغییر کرد.»

ارما با نگاهی عمیق پاسخ داد:

«می‌دانم، من هم آن حس را در خودم داشتم... و حالا که اینجا هستیم، می‌خواهم حقیقت‌هایی را با تو در میان بگذارم. وقتی وارد برج داخل این سرزمین شدم، به من گفته شد که باید خودم را قربانی مردم کنم. این سرزمین... چیزی بیشتر از آنچه دیده‌ایم در خود دارد.»

چشمان میرلا پر از تعجب و در عین حال اطمینان شد. او گفت:

«ارما... من می‌خواهم با تو همراه باشم. هر کجا بروی، من با تو می‌آیم.»

ارما لحظه‌ای درنگ کرد، قلبش کمی سریع‌تر زد و حس عجیبی به او دست داد؛ حس علاقه‌ای تازه، ترکیبی از احترام، اعتماد و کشش روحی که نسبت به میرلا پیدا کرده بود.

لبخندی نیمه‌آگاه بر لبانش نشست و او پاسخ داد:

«میرلا... خوب، خوشحالم که کنارم هستی. با هم، هر چیزی را می‌توانیم پشت سر بگذاریم.»

آنها کار خود را ادامه دادند؛ بین آماده کردن غذا و چیدن میز، مکالمه‌ای آرام و عمیق شکل گرفت، درباره‌ی رویاها، حس‌های درونی و آینده‌ی سرزمین چهارگانه. هر لحظه، رابطه‌ی آنها

صمیمی‌تر و پیوندشان قوی‌تر می‌شد، در حالی که هر دو از سکوت و آرامش پس از آن همه سفرهای پرخطر لذت می‌بردند و برای شب مهمانی آماده می‌شدند

در همان لحظه، صدای در به صدا درآمد و یالرییا با لبخندی گرم وارد شد. چشم‌هایش برق می‌زد و انرژی تازه‌ای به خانه آورد.قدم‌هایش را به سمت آنها برداشت و گفت:

«سلام، ارما، میرلا!»

ارما با خوشحالی دستش را دراز کرد:

«یالرییا! چه خوش آمدی! درست به موقع رسیدی، داریم کارهای مهمانی را آماده می‌کنیم.»

میرلا با نگاهی شوخ طبعانه گفت:

«می‌بینی، تو هم بالاخره از تخت خواب بیرون آمدی! حالا نوبت توست که کمک کنی، نه اینکه فقط لبخند بزنی!»

یالرییا خندید و پاسخ داد:

«خوب، نمی‌خواهم از خوشحالی شما عقب بمانم! بیایید با هم ببینیم چه غذایی می‌توانیم آماده کنیم که امشب عالی باشد.»

سه نفر با خنده و شوخ طبعی، کارها را تقسیم کردند؛ لحظه‌ها پر از شادی، صمیمیت و لذت از کنار هم بودن بود.

میان آماده‌سازی غذا، ارما نگاهی به یالرییا انداخت و گفت:

«می‌دانی... هنوز چیزهایی هست که درباره‌ی این سرزمین نمی‌دانیم، و مردم هم نگران هستند. برخی از جزئیات و حقایق پنهان می‌تواند زندگی آنها را تحت تأثیر قرار دهد.»

یالرییا با لحنی جدی پرسید: «حقایق پنهان؟ منظور تو چیست؟ مردم چه چیزی را نمی‌دانند؟»

ارما نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیاری از اتفاقات این سرزمین، فقط در سایه‌ها و رمزها نهفته است. نیروهایی در کارند که انسان‌ها نمی‌توانند به راحتی ببینند، و برخی تصمیمات و

خطرها، هنوز آشکار نشده‌اند... ما باید هم مراقب مردم باشیم، هم آماده برای هر چیزی که در مسیرمان قرار دارد.»

یالرییا با نگاهی پر از کنجکاوی و نگرانی گفت: «پس بخشی از امنیت و آرامش مردم، به ما و تصمیم‌هایمان وابسته است؟»

ارما سرش را تکان داد:

«دقیقاً. و این همان چیزی است که باعث می‌شود هر لحظه و هر تصمیم ما اهمیت داشته باشد. ما نه تنها برای خودمان، بلکه برای همه‌ی کسانی که زندگی‌شان را به ما سپرده‌اند، مسئولیم.»

میرلا لبخندی زد و گفت:

«خوب، پس امشب هم به عنوان آرامشی کوتاه و هم فرصتی برای تجدید نیرو، کنار هم هستیم. فردا دوباره آماده خواهیم شد تا با تمام توان در مسیر پیش رو حرکت کنیم.»

سه دوست در حالی که غذاها و نوشیدنی‌ها را آماده می‌کردند، همزمان درباره‌ی رویاها، امیدها و نگرانی‌های مردم سرزمین چهارگانه صحبت کردند. گفتگوهایشان، میان خنده و شوخی، جدیت و مسئولیت را همزمان در خود داشت، و پیوندشان را محکم‌تر و اتحادشان را برای سفر پیش رو آماده می‌کرد.

هنگامی که سه دوست مشغول آماده کردن میز و چیدن غذاها بودند، صدای قدم‌هایی محکم از بیرون آمد و زارهون با لبخندی پرانرژی وارد شد. دست‌هایش پر از نوشیدنی و میوه های تازه بود و در نگاهش شوق کمک موج می‌زد.

«سلام به همه! شنیدم ارما نیاز به کمک دارد، بنابراین آمدم!»

ارما با خنده سرش را تکان داد و گفت:

«خوب، خوش آمدی، زارهون! انگار همه تصمیم گرفته‌اند امشب سنگ تمام بگذارند.»

لحظاتی بعد، کرومیس با آرامش و دلسوزی وارد شد، و سبدی از ابزار آشپزی همراه خود داشت.

«به نظر می‌رسد همه می‌خواهند دست به کار شوند. خوب است، هر چه بیشتر، کارها راحت‌تر پیش می‌رود.»

یالریبا و میرلا با لبخندی به استقبال او رفتند، و فضا پر شد از همدلی و شور آماده‌سازی شام.

همه با هم مشغول کار شدند؛ بین کار، شوخی‌ها و خنده‌ها لحظه‌ای فضای صمیمی و پرانرژی ایجاد کرد.

کرومیس، با نگاهی طنزآمیز و صدایی شبیه پدری مهربان گفت:

«خوب، پسران ناخوانده من! فکر می‌کنم وقت آن رسیده که مهارت‌های آشپزی‌تان را نشان دهید.»

ارما و زارهون با خنده پاسخ دادند:

«پسران ناخوانده؟! یعنی من هم جزو خانواده‌ات هستم؟»

کرومیس خندید و گفت:

«البته! ولی فراموش نکنید که اینجا قوانین خانه‌ی من هم اعمال می‌شود!»

میان خنده و شوخی، یالریبا نگاهی به میرلا انداخت و گفت:

«به نظر تو، این سه مرد هنوز مجرد مانده‌اند؟»

میرلا با لبخندی پر از طنز و احترام پاسخ داد:

«آره، اما فکر کنم امروز با این تلاش‌ها، همه ما را غافلگیر خواهند کرد!»

زارهون با نگاهی شوخ طبع گفت:

« ما فقط مشغول کمک هستیم، نه چیزی دیگر!»

همه با خنده به یکدیگر نگاه کردند و فضای خانه پر شد از شادی، طنز و صمیمیت.

وقتی شام آماده شد و کنار میز نشستند، غذاهای خوشمزه را نوش جان کردند و گفتگو میان آنها شکل گرفت؛ درباره‌ی رویاها، سفرهای گذشته، لحظات سخت و شادی‌های تازه. احترام میان یالریبا و میرلا با مردان، و شوخ طبعی و خنده‌ها، فضایی گرم، صمیمی و دلنشین ایجاد کرد.

ارما با نگاه پر از رضایت گفت:

«می‌بینید؟ وقتی همه کنار هم هستیم، حتی سخت‌ترین کارها هم لذت‌بخش می‌شوند.»

کرومیس با لحنی طنزآمیز افزود:

« درست است که من پدر ناخوانده‌تان هستم، ولی می‌توانم بگویم که امشب، بهترین پسران واقعی هستند که من می‌شناسم!»

همه دوباره خندیدند و لحظه‌ای از شادی و آرامش پس از همه سختی‌ها را جشن گرفتند، لحظه‌ای که هم اتحاد، هم طنز، هم احترام و هم عشق به همراه داشت.

شام ادامه یافت و همه آرام آرام از طعم غذاهای تازه و خوش‌مزه لذت می‌بردند. اما پس از چند لقمه، ارما نگاهی عمیق به جمع انداخت و گفت:

«می‌خواهم چیزی را با شما در میان بگذارم... چیزی که شاید هنوز نمی‌دانید. نماد دو درخت، سپید و سیاه، در وجود من چه معنایی دارد، هنوز برای شما آشکار نشده است.»

میرلا، با چهره‌ای پر از کنجکاوی، پرسید:

«دو درخت؟ منظور تو همان نیروهای روشنایی و تاریکی است؟»

ارما سر تکان داد:

«بله، اما فقط همین نیست... آنها بخش‌هایی از وجود من و دنیا را نشان می‌دهند که هنوز حتی خودم کامل نمی‌فهمم. اما شما هم باید بدانید، چرا که این نماد، سرنوشت ما و مردم را تحت تاثیر قرار می‌دهد.»

یالرییا با کمی اضطراب پرسید:

«پس ما هنوز نمی‌دانیم که در چه جایی سکونت داریم... این سرزمین چهارگانه، چه چیزی در خود دارد که ما نمی‌دانیم؟»

زارهون گفت:

«من همیشه فکر می‌کردم وقتی ارما با ماست، همه چیز روشن خواهد شد، اما حالا می‌بینم که حتی او هم بخشی از رازها را هنوز در دل دارد.»

کرومیس لبخندی زد و گفت:

«خب، پس همه ما در حال کشف هستیم. و شاید همین کشف‌ها، ما را به هم نزدیک‌تر کند.»

ارما نگاهی به آنها انداخت و با صدایی آرام اما پرقدرت گفت:

«در رویاهایم، گاهی نقاط مشترکی میان شما و من می‌بینم. رویاهایی که انگار ما را آماده می‌کنند... آماده برای چیزی بزرگ. شما هم این حس را دارید؟»

میرلا گفت:

«گاهی... خواب‌هایی می‌بینم که با آنچه تو تعریف می‌کنی هم‌خوانی دارد. اما نمی‌دانم معنایش چیست.»

یالرییا نفس عمیقی کشید:

«من هم. گاهی خواب‌هایی می‌بینم که انگار گذشته و آینده در آنها در هم تنیده شده‌اند، و احساس می‌کنم ما باید در اینجا چیزی را بیاموزیم... چیزی که هنوز از آن آگاه نیستیم.»

ارما لبخندی زد و گفت:

«همین حس مشترک، شاید کلید ماجرا باشد... شاید این شب‌ها، این گفتگوها، ما را به پاسخ‌ها نزدیک کند.»

زارهون با لحنی نیمه شوخ طبع گفت:
«پس ما هم مثل پسران ناخوانده کرومیس، در حال کشف رازهای دنیا هستیم؟!»
کرومیس با خنده جواب داد: «دقیقاً، و باید بدانید که هیچ کشفی بدون کمی دردسر و چالش نمی‌تواند رخ دهد!»
میرلا و یالریپا نگاهی به یکدیگر انداختند و لبخند زدند، انگار بین شوخ طبعی و جدیت، حسی از اعتماد و پیوند پایدار شکل گرفته بود.
ارما سپس گفت:
«شب هنوز طولانی است... بیا همه با هم درباره‌ی خواب‌ها و رویاهایمان صحبت کنیم. شاید بتوانیم نقاط مشترک بیشتری پیدا کنیم و بفهمیم چه چیزی ما را به سوی سرنوشتمان هدایت می‌کند.»
ارما نفس عمیقی کشید و گفت:
«می‌خواهم دقیق‌تر درباره‌ی آنچه در خواب دیدم صحبت کنم... دو فرشته، یکی سپید و دیگری سیاه، مرا به سوی خود فراخواندند. نور و تاریکی در حرکت من با هم تلاقی می‌کنند، و من احساس می‌کنم این نشان‌دهنده‌ی چیزی است که هنوز نمی‌دانیم.»
میرلا، با نگاهی جدی و کمی مضطرب پرسید:
«این فرشته‌ها، فقط در خواب بودند یا نشانه‌ای از چیزی واقعی؟»
ارما سرش را تکان داد: «آنها واقعی هستند، اما نه به معنای جسمانی. آنها انعکاسی از درون ما و مسیر پیش رو هستند... و گاهی حس می‌کنم شما هم بخشی از این مسیر هستید، حتی اگر هنوز متوجه نباشید.»
میرلا با صدایی نرم گفت: «پس شاید رویاهایمان هم با یکدیگر مرتبط باشد... گاهی خواب می‌بینم که در یک جنگل ناشناخته ایستاده‌ام، و همانجا تو، ارما، حضور داری... و گاهی می‌بینم شماها هم در کنار من هستند.»

زارهون خندید و گفت: «پس ما واقعاً ناخودآگاه همدیگر را پیدا می‌کنیم! عجیب است، اما حس خوبی دارد.»

کرومیس با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخ طبع گفت:

«به نظر می‌رسد حتی رویاها هم تحت قوانین خانه‌ی من هستند... همه چیز باید با نظم و ترتیب پیش برود، حتی در خواب!»

همه با خنده پاسخ دادند، اما نگاهشان به ارما دوخته شد.

ارما ادامه داد:

«این خواب‌ها و رویاها، تنها سرگرمی نیستند. آنها نشان می‌دهند که چیزی بزرگ در پیش است. و شاید هر کدام از ما نقش مهمی در آن داشته باشیم... من هنوز نمی‌دانم چه چیزی، اما حس می‌کنم که پاسخ‌ها در کنار هم بودن ماست.»

یالرییا با لحنی پر از کنجکاوی پرسید:

«ارما... آیا تو حس می‌کنی که این دو درخت، سپید و سیاه، ما را به سوی چیزی هدایت می‌کنند؟ و آیا ممکن است این سرزمین چهارگانه، خودش بخشی از آزمون باشد؟»

ارما لبخندی زد و گفت:

«دقیقاً... گاهی حس می‌کنم اینجا همان جایی است که باید بفهمیم چه کسی هستیم و چه چیزی برایمان مقدر شده است. شاید این سرزمین، تنها صحنه‌ای باشد برای کشف حقیقت درونمان.»

یالرییا، با نگاهی پر از اشتیاق، اضافه کرد:

«پس شاید همین حس مشترک، همان چیزی است که ما را به یکدیگر و به مسیر درست نزدیک می‌کند... ما باید هوشیار باشیم، اما در عین حال کنار هم شاد باشیم.»

زارهون با خنده گفت:

«خب، به نظر می‌رسد ما همه در یک کلاس درس بزرگ هستیم، و ارما معلم مرموز ماست!»

کرومیس نیز با شوخ طبعی ادامه داد:
«و من گاهی باید تذکر بدهم و گاهی با خنده جان سالم به در ببریم!»
همه دوباره خندیدند و ارما گفت:
«پس بیایید امشب را صرف کشف این رازها، اشتراک رویاها و کنار هم بودن کنیم... فردا دوباره آماده‌ی حرکت خواهیم بود، اما امشب فقط با هم باشیم.»
میرلا و یالریبا با لبخندی پر از آرامش گفتند:
«باشه، ارما... این شب، شب ماست.»
در همان لحظه، همه احساس کردند که پیوند میانشان عمیق‌تر شده است؛ طنز، صمیمیت، احترام و حس مشترک کشف اسرار، همه با هم در یک لحظه جمع شده بودند. و در دل هر یک، حسی از کنجکاوی و آماده‌باش برای سفر و ماجراهای پیش رو زنده شد، در حالی که شادی و گرمای کنار هم بودن، آنها را پر از امید و شوق نگه می‌داشت.
شب آرام پیش می‌رفت، چراغ‌های کوچک خانه نور گرم و طلایی روی دیوارها می‌انداختند.
ارما با نگاه به دوستانش گفت:
«می‌خواهم دقیق‌تر از نماد دو درخت صحبت کنم... سپید و سیاه، روشنایی و تاریکی، در وجود من نهفته‌اند. اما این فقط من نیستم که تحت تأثیرشان هستم... گاهی حس می‌کنم شما هم در این مسیر دخیل هستید.»
زارهون، با نگاهی جدی اما مشتاق، پرسید: «چگونه می‌توانیم بفهمیم کدام بخش از ما تحت تأثیر نور است و کدام بخش تحت تأثیر تاریکی؟»
ارما لحظه‌ای سکوت کرد، سپس گفت:
«گاهی در خواب‌هایم، زمانی که نور و تاریکی در کنار هم حرکت می‌کنند، حس می‌کنم انتخاب‌هایی که ما می‌کنیم، تعیین‌کننده است... و شاید همین انتخاب‌هاست که سرنوشت ما و مردم را شکل می‌دهد.»

یالریبا نفس عمیقی کشید و گفت:
«پس این خواب‌ها فقط تصادفی نیستند... گاهی من هم خواب‌هایی می‌بینم که با آنچه تو تعریف می‌کنی هم‌خوانی دارند. انگار مسیرمان در رویاهایمان نیز ترسیم می‌شود.»
زارهون با لبخندی نیمه جدی و نیمه شوخ طبع گفت:
«خب، پس ما همه در یک کلاس درس بزرگ هستیم. و ارما معلم مرموز ماست!»
همگی لبخند زدند، اما نگاه‌هاشان پر از حس کنجکاوی و جستجو بود.
ارما کمی نزدیک‌تر آمد و با لحنی آرام ادامه داد:
«گاهی در رویاهایم، مکان‌هایی را می‌بینم که هیچکدام از ما واقعاً آنها را نمی‌شناسیم. اما حس می‌کنم این مکان‌ها با سرزمین فعلی ما مرتبط هستند... شاید هر رویا یک قطعه‌ی گم شده باشد.»
میرلا با علاقه پرسید:
«پس ممکن است همین خواب‌ها، نقاط مشترک ما را آشکار کند؟ مثلاً ما را به چیزهایی نزدیک کند که در زندگی واقعی نمی‌توانیم ببینیم؟»
ارما سرش را تکان داد:
«دقیقاً. و این همان چیزی است که مرا نگران می‌کند و در عین حال امیدوار می‌کند. اگر بتوانیم این نقاط مشترک را بفهمیم، شاید مسیر درست برای محافظت از مردم و انتخاب‌های درستمان روشن شود.»
یالریبا با صدایی نرم و کمی مضطرب گفت:
«گاهی وقتی رویاهایمان هم‌زمان یا مشابه هستند، حس می‌کنم که ما باید از خواب‌هایمان چیزی بیاموزیم... چیزی که هنوز در واقعیت آشکار نشده است.»
زارهون نگاهی به ارما انداخت و گفت: «پس ما در واقع با هم یک نقشه‌ی نامرئی را دنبال می‌کنیم... نقشه‌ای که تو بخشی از آن را دیده‌ای و ما کم‌کم درکش می‌کنیم.»

کرومیس با شوخ‌طبعی گفت:
«خوب، این کلاس درس واقعی است! و من می‌خواهم مطمئن شوم که پسران ناخوانده‌ام، همه نکات را یاد می‌گیرند.»
همه با خنده پاسخ دادند، اما حس مشترکی از اتحاد، احترام و کنجکاوی برای رمزگشایی از رازها میانشان شکل گرفته بود.
ارما سپس گفت:
«من می‌خواهم هر یک از شما لحظه‌ای از خواب‌هایتان را تعریف کنید، حتی اگر کوچک باشد. شاید بتوانیم نقاط مشترک بیشتری پیدا کنیم... و شاید پاسخ‌هایی که دنبالش هستیم، تدریجاً آشکار شود.»
میرلا شروع کرد:
«گاهی خواب می‌بینم که در جنگلی ناشناخته ایستاده‌ام، و در دوردست چیزی نورانی و سیاه در حرکت است... و احساس می‌کنم ما باید با هم حرکت کنیم تا بفهمیم معنای آن چیست.»
یالرییا گفت: «من هم گاهی خواب می‌بینم که کوه‌ها و رودخانه‌هایی را می‌بینم که انگار مسیر ما را نشان می‌دهند، اما هیچ‌کس نمی‌تواند آنجا را ببینید جز من و شماها.»
زارهون لبخند زد:
«پس به نظر می‌رسد هر کدام از ما قطعه‌ای از این راز هستیم. و وقتی همه با هم باشیم، شکل آن کامل‌تر می‌شود.»
ارما با نگاهی آرام و کمی رازآلود گفت:
«و این همان چیزی است که مرا هر شب به فکر وا می‌دارد... اینکه ما باید کنار هم باشیم، اما هر کدام مسئول بخش خودمان هستیم. این شب‌ها، این گفتگوها، تمرینی است برای آنچه در پیش داریم.»

کرومیس با شوخ‌طبعی اضافه کرد:
«پس حتی در خواب‌هایمان هم نمی‌توانیم استراحت کنیم! ارما ما را هم به یک درس جدی و هم به یک سرگرمی طولانی دعوت کرده است!»
همگی خندیدند، اما در نگاه‌هایشان همزمان اعتماد، صمیمیت و حس مشترک کشف رازها موج می‌زد. شب طولانی شد و گفتگوها همچنان ادامه یافت، گاهی طنز و شوخ‌طبعی در میان بود، گاهی هم سکوتی عمیق که هر یک را به تفکر فرو می‌برد.
غروب همچنان در حال فرو رفتن بود و نور طلایی، خانه‌ی چوبی ارما را آرام و ساکت کرده بود. پس از مدتی گفتگو درباره‌ی خواب‌ها و نماد دو درخت، کرومیس با لحنی جدی و آرام گفت:
«من هم گاهی خواب‌هایی می‌بینم که ریشه در گذشته و آینده دارد. در خواب‌هایم، فلزات و آتش‌هایی را می‌بینم که
نه تنها صنعت، بلکه سرنوشت انسان‌ها را شکل می‌دهند. گاهی حس می‌کنم اگر در این سرزمین، انتخاب‌های نادرست کنیم، همان آتش‌ها بازتابی از شکست ما خواهند بود.»
زارهون، با چشمانی نیمه بسته و حالتی عمیق، ادامه داد:
«من خواب‌هایی دارم که دریا در آن‌ها طوفانی است، اما نه طوفانی معمولی... طوفانی که انگار قدرت‌های روشنایی و تاریکی با هم می‌جنگند و من باید میان آنها راهی پیدا کنم. و همیشه ارما در کنار من است، اما چیزی در نگاه او هست که هنوز نمی‌فهمم.»
ارما سرش را پایین آورد و آرام گفت:
«پس هر دوی شما، همانطور که من، تحت تأثیر این نیروها هستید... و این خواب‌ها چیزی بیش از تصادف هستند. آنها هشدار، راهنمایی و شاید دعوتی به عملند.»
میرلا با نگاهی کنجکاو پرسید:
«پس این خواب‌ها، ما را آماده می‌کنند برای چیزی که در واقعیت با آن روبرو خواهیم شد؟»

زارهون سرش را تکان داد: «به نظر من همین‌طور است... آنها ما را به یاد مسئولیت‌ها و خطرهایی می‌اندازند که در آینده پیش رو داریم.»
کرومیس نفس عمیقی کشید و گفت:
«و در عین حال، ما را به خودمان نزدیک‌تر می‌کنند. هر کدام از ما، قطعه‌ای از این معما هستیم... و وقتی کنار هم هستیم، شاید بتوانیم بخشی از حقیقت را درک کنیم که تنها بودن، امکان‌پذیر نیست.»
ارما با صدایی آرام اما محکم گفت:
«پس حتی وقتی خواب می‌بینیم، یادآوری می‌شویم که همه چیز به انتخاب‌هایمان وابسته است... اینکه چگونه با یکدیگر همکاری کنیم، چگونه به مردم و سرزمین اهمیت دهیم، و چگونه بین نور و تاریکی تعادل برقرار کنیم.»
یالرییا لبخندی زد و گفت:
«حس می‌کنم وقتی این خواب‌ها را با شما به اشتراک می‌گذاریم، بار مسئولیت‌مان سبک‌تر می‌شود، حتی اگر هنوز همه چیز را نفهمیم.»
میرلا نیز سرش را تکان داد:
«و شاید همین گفتگوها، همان چیزی است که ما را برای فردا و ماجراهایی که در پیش داریم، آماده می‌کند.»
ارما نگاه عمیقی به همه انداخت و گفت: «شب هنوز طولانی است... بیایید هر چه بیشتر رویاها و حس‌های درونی‌مان را با هم در میان بگذاریم. شاید با این گفتگوها بتوانیم رد پای روشنایی و تاریکی را بهتر بفهمیم و مسیر خود را شفاف‌تر ببینیم.»
زارهون با آرامش گفت:
«برای من، همین اشتراک گذاری حس‌ها کافی است تا بدانم در این مسیر تنها نیستم.»
کرومیس سرش را کمی خم کرد و افزود:

«و من هم... وقتی می‌بینم که همه کنار هم هستیم، می‌توانم بخشی از آینده را با امید ببینم، حتی اگر خطرات پنهان باشند.»

ارما لبخندی زد و سکوت کوتاهی حکمفرما شد؛ سکوتی که نه خالی، بلکه پر از درک، اعتماد و آمادگی برای مواجهه با رازها و خطرات پیش رو بود.ارما نگاهی به جمع انداخت و گفت:

«می‌خواهم بدانید که هر یک از شما بخش مهمی از این مسیر هستید، و هر کدام از سرزمین خود، تجربه و نگاه خاصی به جهان دارید. زارهون... تو از لیمارنا آمده‌ای، سرزمینی که در آن دریا همیشه بخش بزرگی از زندگی مردم بوده است. ماهیگیری، تجارت و بادهای آزاد... تو با آن‌ها بزرگ شدی و همین، قدرت و پایداری تو را شکل داده است.»

زارهون با آرامش پاسخ داد:

«درست است، ارما. زندگی در دریا سختی و زیبایی دارد... و شاید همین باعث شده بتوانم در سخت‌ترین شرایط کنارت باشم.»

ارما نگاهش را به کرومیس دوخت:

«تو، کرومیس، از خوریس آمده‌ای؛ سرزمینی که در آن صنعت و کار با فلزات، داغی صحرا و سختی زندگی مردمانش، استواری و صبر را به تو آموخته است. تو نه تنها مراقب ما هستی، بلکه راهنمایی ارزشمند برای همه ما هستی.»

کرومیس سر تکان داد و با لحنی جدی گفت:

«بله... خوریس سخت و بی‌رحم است، اما همین سختی‌ها باعث شد تا بتوانم هرچیزی را با عقل و دستم شکل دهم. و هر آنچه آموخته‌ام، اکنون برای حفاظت از شما و مردم در این سرزمین است.»

ارما سپس به میرلا نگاه کرد و گفت: «میرلا... تو از زورامار آمده‌ای، سرزمینی که جنگل‌های انبوه و طبیعت سرسبز، تو را با مهربانی و قدرت درونی پرورش داده است. انعطاف تو، و درک زیبایی و زندگی، راهنمای خوبی برای ماست.»

میرلا با احترام پاسخ داد:
«درست است، ارما... جنگل‌ها به من آموختند که گاهی باید صبور باشم، گاهی محکم و گاهی آرام و نرم. و همین باعث شد که در سفر با شما، بتوانم به دیگران کمک کنم.»
ارما سرانجام به یالرییا نگاه کرد:
«و تو، یالرییا... از نارکال آمده‌ای، سرزمینی کوهستانی که سختی، ارتفاع و سرما، تو را مقاوم و تیزهوش کرده است. تو با دید وسیع و توانایی درک شرایط سخت، همیشه عضو مهمی از گروه خواهی بود.»
یالرییا لبخندی زد و گفت:
«درست است، ارما... کوه‌ها به من آموختند که دید بلند داشته باشم و مسیر دشوار را پیش‌بینی کنم. و همین دیدگاه، مرا در کنار شما و مردم آماده کرده است.»
ارما سرش را پایین انداخت و گفت:
«هر یک از شما، با تمام تجربه‌ها و سرزمین خود، بخشی از این مسیر هستید... و شاید همین تفاوت‌هاست که ما را برای چیزی بزرگ آماده می‌کند.»
زارهون و کرومیس، میرلا و یالرییا با نگاهی پر از احترام و همدلی سر تکان دادند، و لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد؛ سکوتی که پر از قدردانی، اتحاد و حس مشترک کشف رازها بود.

ارما لحظه‌ای سکوت کرد و نگاهی عمیق به دوستانش انداخت. صدایش آرام و کمی رازآلود بود:
«می‌خواهم چیزی را با شما در میان بگذارم که مدت‌هاست مرا درگیر کرده... چیزی که نه تنها زندگی من، بلکه سرنوشت این سرزمین و مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد.»
میرلا سرش را نزدیک‌تر آورد:
«چه چیزی، ارما؟ درباره‌ی آنچه در سرزمین بالا یا پایین اتفاق می‌افتد؟»

ارما سرش را تکان داد و گفت:
«دقیقاً. من کتابی دارم... کتابی قدیمی و کمی مرموز که بخش‌هایی از جهان بالا و پایین را شرح می‌دهد. جهان‌هایی که ما به آن‌ها دسترسی نداریم، اما آن‌ها بخش‌هایی از سرنوشت ما و مردم را شکل می‌دهد.»
یالرییا با چشمانی پر از کنجکاوی پرسید:
«کتابی؟ چطور ممکن است چیزی که درباره‌ی آن چیزی نمی‌دانیم در دست تو باشد؟»
ارما لبخندی زد و گفت:
«این کتاب به من سپرده شد، اما تنها بخش‌هایی از آن را می‌توانم باز کنم. هر صفحه، هر خط، مانند کلیدی است که دروازه‌ای کوچک به حقیقت باز می‌کند... اما همان‌قدر که نور می‌دهد، می‌تواند تاریکی و سؤال هم به همراه داشته باشد.»
زارهون کمی با ترس پرسید: «آیا چیزی در آن است که ما را نگران کند؟»
ارما سرش را خم کرد و پاسخ داد:
«شاید... برخی حقایق آنقدر سنگین است که نمی‌توان آن‌ها را یکباره بیان کرد. اما می‌خواهم شما بدانید که جهان بالا و پایین، نور و تاریکی، و حتی دو درخت سپید و سیاه، همه بخشی از این کتاب و این رازها هستند.»
کرومیس با لحنی جدی گفت:
«پس تو ما را آماده می‌کنی... آماده برای چیزی که در آینده خواهیم دید و تجربه خواهیم کرد؟»
ارما سر تکان داد:
«بله. اما این آماده‌سازی تنها با کنار هم بودن و درک یکدیگر ممکن است. شما هر کدام تجربه و نگاه خود را دارید، و برای فهمیدن حقیقت، باید همه با هم باشیم.»

میرلا نفس عمیقی کشید و گفت:

«پس این کتاب، نه تنها چیزی درباره‌ی جهان، بلکه درباره‌ی ما و مسئولیت‌هایمان است... و ما باید مراقب باشیم.»

ارما لبخندی زد و گفت:

«دقیقاً... و شاید همین رازها، همان چیزی باشند که مرا در خواب‌هایم فرا می‌خوانند، و همین باعث می‌شود شما هم در رویاهایتان حضور داشته باشید. ما همه به هم پیوند خورده‌ایم، و فهمیدن این پیوند، اولین قدم برای درک حقیقت است.»

یالرییا با آرامش و کمی شور گفت:

«پس ما باید با هم آماده شویم... حتی اگر چیزهای زیادی هنوز برای ما ناشناخته باشد.»

ارما خطاب به او گفت:

«و این تازه آغاز است... هرچه جلوتر برویم، حقایق بیشتری آشکار خواهد شد و هر یک از شما، نقشی حیاتی در مسیر پیش رو خواهید داشت.»

زارهون و کرومیس سر تکان دادند و در حالی که سکوتی عمیق فضای خانه را پر کرده بود، حس کردند رازهایی در هوا موج می‌زند که زندگی‌شان را تغییر خواهد داد، اما با هم بودن، آن‌ها را قوی‌تر می‌کند.

ارما کتاب قدیمی را آرام روی میز گذاشت و گفت:

«می‌خواهم چند صفحه‌ی کوچک را با شما به اشتراک بگذارم... اما باید بدانید که همه‌ی پاسخ‌ها در این کتاب نیست. بخش‌هایی هستند که هنوز باید خودمان کشفشان کنیم.»

میرلا با چشمانی باز و مشتاق پرسید: «آیا می‌توانیم ببینیم، ارما؟»

ارما لبخندی زد و صفحه‌ای را باز کرد، اما نوشته‌ها به‌گونه‌ای بود که نشانگر مفاهیم بزرگ، نمادها و ارتباط بین جهان‌ها بود، بدون اینکه حقیقت کامل آشکار شود. و ادامه داد:

«این‌ها... نشانگر مسیرهایی هستند که شاید ما را به نور و تاریکی نزدیک کنند، اما هنوز معنی کاملشان روشن نیست. هر چیزی که می‌بینید، علامتی است از چیزی که باید در دل خود حس کنید، نه چیزی که به طور کامل بفهمید.»

یالریبا با احتیاط پرسید:

«پس ما نمی‌توانیم بدانیم چه چیزی در انتظار ماست؟»

ارما سرش را تکان داد:

«نه... نه به صورت کامل. اما هر علامت، هر نماد، هر اشاره، مثل قطعه‌ای کوچک مفقود شده است... چیزی که ذهن و قلب شما را برای آنچه در پیش است آماده می‌کند. همین کافی است تا بدانید که مسیر پیش رو، چیزی ساده نیست.»

زارهون با لحنی جدی گفت:

«می‌توانم حدس بزنم که این فرشتگان و آن چیزی که نور و تاریکی می‌نامی، به ما ارتباط دارد... اما نمی‌توانم دقیق بفهمم.»

ارما سرش را پایین انداخت و آرام پاسخ داد:

«دقیقاً... شما حس می‌کنید که چیزی بزرگ در جریان است، اما جزئیاتش هنوز پنهان است. شاید وقتی زمانش برسد، بیشتر آشکار شود... اما تا آن زمان، باید کنار هم بمانیم و مراقب مردم و خودمان باشیم.»

کرومیس سکوت کرد و سپس با لحنی کمی آهسته و جدی گفت:

«پس ما باید یاد بگیریم که بین آنچه می‌بینیم و آنچه می‌دانیم، تفاوت قائل شویم... و با اعتماد به یکدیگر، قدم برداریم.»

ارما لبخندی زد و کتاب را آرام بست:

«دقیقاً. همین که شما حسش می‌کنید، کافی است... و شاید همین حس، اولین نشانه‌ی آن چیزی باشد که آینده را شکل می‌دهد.»

میرلا و یالریبا سر تکان دادند، و در سکوتی کوتاه، همه فهمیدند که رازهایی بزرگ در پیش است، اما هنوز زمان آشکار شدنشان نرسیده.

شب کم‌کم سنگین‌تر شد، چراغ‌های کوچک خانه نور آرام و طلایی‌شان را روی دیوارها پراکنده کردند. گفتگوها آهسته شد، هر یک از یاران با نگاه به دیگری یا به کتاب ارما، حس مشترکی از همدلی و رازآلودگی داشتند.

ارما لبخندی زد و گفت:

«شب طولانی شد... و شما همه هنوز با من هستید. همین حضور شما، همین حس همبستگی، بزرگ‌ترین قدرت ماست.»

میرلا با نگاهی نرم پاسخ داد:

«این شب، حتی با همه‌ی سؤال‌ها و رازهایش، حس خوبی به من داد... حس اینکه با هم هستیم و آماده‌ی هر آنچه در پیش است.»

یالریبا سر تکان داد:

«و هرچه بیشتر درباره‌ی رویاها و نمادها صحبت کردیم، حس کردم که شاید مسیر درست، با هم بودن و حمایت از یکدیگر روشن‌تر شود.»

زارهون آهی کشید و گفت:

«و حتی اگر خطرها و تاریکی پیش رو باشد، حالا می‌دانم که تنها نیستم. این شب، برای من یادآوری قدرت اعتماد و دوستی بود.»

کرومیس سرش را کمی خم کرد و با لحنی آرام افزود:

«به من هم... این شب، یادآوری کرد که هر یک از شما نقشی حیاتی دارید، و این اتحاد، حتی در برابر بزرگ‌ترین رازها و خطرها، ارزشمند است.»

ارما کتاب را بست و آن را در گوشه‌ای گذاشت، سپس با نگاهی مهربان به همه گفت:

«بیایید حالا استراحت کنیم... فردا روزی تازه و مسیر تازه‌ای در پیش داریم. شب برای آرامش و جمع شدن کنار یکدیگر است، و فردا برای حرکت و کشف حقیقت.»

همه لبخندی زدند، سکوتی نرم فضای خانه را پر کرد، سکوتی که نه خالی، بلکه پر از اعتماد، همدلی و آمادگی برای سفرهای آینده بود.

چراغ‌ها آرام خاموش شدند و در دل شب، ارما و یارانش با حس مشترکی از امنیت و انتظار، به خواب رفتند؛ هر رویا و علامتی که در ذهنشان بود، همچنان رمزآلود و دعوت‌کننده‌ی مسیر پیش رو باقی ماند.

شب به آرامی در خانه چوبی فرورفته بود و همه خسته و آرام، در خواب یا سکوتی نرم بودند. ارما اما چشم به خواب نهاد و ناگهان خود را در دنیایی دیگر یافت—جایی که نور و تاریکی به شکلی غیرقابل تصور به هم می‌تنیدند.

او احساس کرد که چیزی او را از هر دو سو احاطه کرده است. دست‌های نامرئی و نیروهایی قدرتمند از نور سپید و تاریکی سیاه، همزمان او را می‌کشیدند و به درون خود می‌بلعیدند. قلبش تند می‌زد و حس کرد که هیچ نیرویی از بیرون نمی‌تواند او را نجات دهد.

در میان این آشوب، زنی سیاه‌پوش ظاهر شد، چشمانی سرد و بی‌رحم، و گویی بر او تسلط کامل داشت. ارما تلاش کرد مقاومت کند، اما هر حرکتش تنها باعث شد فشار بیشتری احساس شود. حس کرد که این زن، نماینده‌ی تاریکی‌ای است که شاید همه چیز را تهدید می‌کند.

در همان لحظات، ارما حس کرد که کسی در بیرون خانه او را زیر نظر دارد. سایه‌ای در تاریکی شب حرکت می‌کرد و زمزمه‌های نامفهوم به زبان تاریکی در گوشش پیچید: زمزمه‌هایی که او را همزمان وحشت‌زده و کنجکاو می‌کردند. هیچ‌کدام از یارانش نمی‌توانستند به او برسند؛ آنها در خواب یا کنار او بودند، اما قدرت این نیروی بزرگ از توان آن‌ها فراتر بود.او ناگهان ترس و سردرگمی را با احساسی عجیب از پیش‌بینی آینده ترکیب

شد. گویی این خواب، هم هشدار بود و هم دعوتی به حرکت و آمادگی. هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، حضور زن سیاه‌پوش

و نیروی همزمان نور و تاریکی بیشتر او را به عمق خود می‌کشاند، و او می‌فهمید که بخشی از مسیرش اکنون آغاز شده است.

چشمانش را باز کرد و در اتاق تاریک خانه‌ی چوبی، نفس عمیقی کشید. هنوز نور فانوس‌ها کم‌نور می‌درخشید و یارانش آرام در خواب بودند، اما قلب ارما می‌دانست که خطر واقعی، مرموز و نزدیک است و هیچ کمکی نمی‌تواند جایگزین اراده و فهم او شود.

با لرزشی درونی، ارما دانست که فردا و مسیر پیش رو، نه تنها برای مردم و یارانش، بلکه برای خودش و تعادل دو نیروی بزرگ، آزمونی بزرگ خواهد بود. و همان حس رمزآلود، آرامش کوتاهی به او داد که همه چیز آغاز شده است، اما رازها هنوز آشکار نشده‌اند.

صبح آرام بر ساحل تابید، نور خورشید بر امواج دریا می‌رقصید و نسیم خنکی بوی شور آب و خاک مرطوب را با خود می‌آورد. ارما پس از بیدار شدن و سپری کردن لحظاتی در خانه، تصمیم گرفت اولین دیدار مخفیانه خود را با زارهون ترتیب دهد.

او آرام به سمت محل سکونت زارهون حرکت کرد، خانه‌ای نزدیک کشتی‌ها در ساحل، جایی که صدای امواج و بوی ماهی تازه، همیشه همراه او بود. زارهون که هنوز مشغول آماده‌سازی وسایل روزانه بود، با دیدن ارما لبخندی زد.

«ارما... این صبح زود چه کسی تو را بیدار کرده است؟»

ارما جواب داد، لبخندی مرموز: «وقت یک گفتگوی خصوصی است، زارهون... چیزی هست که باید فقط تو بدانی.»

آن‌ها به کشتی‌ای که همیشه همراهشان بود رفتند، جایی که ارما نقشه‌ای قدیمی و دقیق را در ازشیدا مخفی کرده بود بیرون آورد؛ نقشه‌ای که تمام طول مسیر سفر پیش رویشان را هدایت می‌کرد.

خطوط و نشانه‌های آن، یادآور گذرگاه‌ها، کوه‌ها و نقاطی بود که تنها ارما از آن‌ها اطلاع داشت. ارما با صدایی آرام اما جدی گفت:

«شب گذشته خوابی دیدم... خوابی که مرا آشفته کرد. نیروهای نور و تاریکی همزمان مرا بلعیده بودند، و زن سیاه‌پوشی بر من تسلط یافته بود... اما چیز دیگری هم هست.»

زارهون ابروهایش را درهم کشید:

«چیز دیگری؟»

ارما ادامه داد:

«شخصی در تاریکی بیرون خانه ما را زیر نظر داشت. سایه‌ای سیاه و مرموز، زمزمه‌هایی به زبان تاریکی می‌کرد و همه چیز را تماشا می‌کرد... هیچ‌کس نمی‌توانست کمکم کند. حالا می‌خواهم این سفر را آغاز کنم، و تو باید همراه من باشی. بدون تو، این مسیر را نمی‌توانم طی کنم.»

زارهون برای لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با نگاهی جدی و همراه با اعتماد پاسخ داد:

«اگر تو این راه را می‌روی، ارما، من با تو خواهم آمد... هرچند خطر باشد، هرچند ناشناخته باشد. هیچ نیرویی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

ارما نقشه را در دستانش گرفت و به خطوط مسیر نگاه کرد، سپس با نگاه پر از تصمیم گفت:

«این نقشه، تنها راهنمای ماست... اما آنچه در شب گذشته رخ داد، هشدار است. ما باید هوشیار باشیم، زیرا هر قدمی که برمی‌داریم، ما را به حقیقت نزدیک‌تر می‌کند، اما خطر هم در کمین است.»

زارهون دستش را روی شانه ارما گذاشت و لبخندی زد:

«پس آماده‌ام، ارما... آماده برای هر چیزی که پیش روست. و تو تنها نیستی.»

ارما نفس عمیقی کشید، حس کرد که حضور زارهون همان نیرویی است که در خواب خود به شدت به آن نیاز داشت؛ همراهی که می‌تواند تعادل بین نور و تاریکی، و مسیر پیش رو را حفظ کند.

ارما نقشه را در دست گرفت و با جدیت به زارهون نگاه کرد:

«این سفر... مقصدش نامشخص است، زارهون. نمی‌دانم چه چیزهایی در انتظار ماست، چه خطرهایی پیش روی ما قرار دارد... تنها چیزی که می‌دانم این است که باید برویم، و باید آماده باشیم.»

زارهون سرش را خم کرد و پرسید: «پس هنوز هیچ اطلاعاتی از مسیر و پایان آن نداری؟»

ارما سر تکان داد: «نه... هیچ چیز مشخص نیست. و همین باعث می‌شود که مردم نگران و وحشت‌زده شوند اگر از این سفر چیزی بفهمند. به همین دلیل از تو می‌خواهم که... قول بده، این موضوع را با هیچ کس در میان نگذاری.»

زارهون نگاهی جدی به او انداخت و بعد با اطمینان پاسخ داد:

« با تو هستم، ارما. قول می‌دهم، هیچ کسی چیزی نخواهد فهمید. ما این راز را خودمان حفظ می‌کنیم... و هر تصمیمی که می‌گیری، من کنار تو خواهم بود.»

ارما لبخندی کوتاه زد، اما در چشمانش کمی اضطراب باقی مانده بود:

«این تنها راه است، زارهون... اگر مردم بفهمند، ترس و وحشت می‌تواند همه چیز را نابود کند. ما باید با هم فکر کنیم و برنامه‌ریزی کنیم، اما به گونه‌ای که هیچ رد یا شکی باقی نماند.»

زارهون دستش را روی شانه ارما گذاشت و با لحنی آرام گفت:

« نگران نباش، ارما... ما با هم خواهیم رفت، و هر چالشی که پیش بیاید، با هم مقابله می‌کنیم. این راز ماست، هیچ‌کس جز ما نمی‌تواند آن را بداند.»

ارما نفس عمیقی کشید و نقشه را دوباره باز کرد، نگاهش به مسیر پر پیچ و خم کوهستان‌ها و گذرگاه‌های مرموز دوخته شد. حس کرد این سفر نه تنها آزمایشی برای شجاعت و همبستگی آن‌هاست، بلکه اولین گام به سوی کشف حقیقتی است که می‌تواند سرنوشت مردم و جهان را تغییر دهد.

ارما و زارهون روی عرشه‌ی کشتی نشستند و نقشه‌ی طول مسیر را بررسی کردند. خطوط پیچیده و گذرگاه‌های مختلف، هر یک چالشی جدید را نوید می‌داد.

ارما با انگشت خود مسیرهای ممکن را دنبال کرد و گفت:

«راه‌های زیادی وجود دارد... اما بیشتر مسیرهای کوتاه‌تر، از دشت‌ها و صحراها می‌گذرد. آن‌ها شاید سریع‌تر باشند، اما بسیار خطرناک‌اند و هیچ نقطه‌ی امنی در طول مسیر ندارند. هر حرکت اشتباه می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد.»

زارهون سرش را تکان داد:

«پس بهتر است از مسیر طولانی‌تر و مطمئن‌تری استفاده کنیم... اما کدام مسیر ایمن‌تر است؟»

ارما کمی مکث کرد و سپس گفت:

«به نظرم کوهستان بهترین گزینه است. بلندترین کوه‌ها به مرکز سرزمین چهارگانه می رسند، گذرگاه‌ها دشوار و پرخطر، اما امنیت نسبی بیشتری دارند و می‌توانیم مسیرمان را مخفی نگه داریم.»

زارهون چشم‌هایش را جمع کرد و با جدیت پاسخ داد:

« برای عبور از آن‌ها، به کسی نیاز داریم که کوهستان را بشناسد. کسی که تجربه‌ی کوه‌نوردی و راهنمایی مسیر را داشته باشد.»

ارما لبخندی زد:

«دقیقاً... و کسی که می‌تواند ما را هدایت کند، یالریبا است. او دختر کوهستان و آشنا با این منطقه است. اگر بتوانیم او را راضی کنیم که به ما کمک کند، مسیرمان بسیار مطمئن‌تر خواهد شد.»
زارهون کمی مکث کرد و سپس با صدای آرام اما مصمم گفت:
« پس تصمیم گرفتیم... مسیر از کوهستان می‌گذرد و یالریبا، تنها کسی است که می‌تواند راهنمای ما باشد. ما باید با دقت عمل کنیم، و هیچ کس جز ما و او نباید از جزئیات سفر باخبر شود.»
ارما نقشه را دوباره نگاه کرد و آرام گفت:
« این سفر نه تنها برای رسیدن به سرزمین بالاست... بلکه آزمونی برای ما و یارانمان خواهد بود. ما باید آماده باشیم، هر لحظه محتاط و هوشیار، و هر تصمیمی را با دقت بگیریم.»
زارهون دست ارما را فشرد و با اعتماد گفت:
« پس اولین قدم مشخص شد... مسیر کوهستان، یالریبا راهنما، و ما آماده حرکت. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، ارما.»
ارما نگاهش به افق کوهستان دوخته شد، جایی که راه طولانی، پرچالش و رمزآلود پیش روی آن‌ها قرار داشت، و هر قدم، نزدیک‌تر شدن به حقیقت و آزمون بزرگ آینده بود.
ارما پس از بررسی مسیر با زارهون، تصمیم گرفت مخفیانه به سراغ یالریبا برود. او
نمی‌خواست کسی از مردم یا حتی سایر یاران از برنامه سفر پیش از آماده شدن مطلع شوند.
نسیم خنک غروب، بوی خاک مرطوب و علف‌های کنار خانه را با خود می‌آورد و ارما آرام قدم برمی‌داشت تا مزاحم کسی نشود.
به خانه‌ی یالریبا رسید و از دور، شعله‌ی نور فانوس کوچک او را دید. یالریبا در نزدیک خانه ایستاده و وقتی ارما ظاهر شد، لبخندی زد و با کنجکاوی گفت:
«ارما؟ این وقت شب... چه کسی تو را به اینجا کشانده است؟»

ارما با نگاهی مرموز پاسخ داد:

« زمان کمی داریم و باید مخفیانه صحبت کنیم. مسئله‌ای پیش آمده که باید فقط خودمان بدانیم... و من نیاز دارم که تو با من بیایی.»

یالرییا کمی تعجب کرد، اما حس کرد جدیت ارما چیزی فراتر از یک ملاقات ساده است.

« من؟... چه چیزی پیش آمده؟»

ارما نقشه‌ی مسیر و خطوط گذرگاه‌های کوهستان را بیرون آورد و به آرامی نشان داد:

« مسیر ما از کوهستان می‌گذرد. بلندترین کوه‌ها و گذرگاه‌های دشوار، تنها مسیر امن هستند. اما ما بدون راهنمایی کسی که این منطقه را بشناسد، هرگز نمی‌توانیم عبور کنیم. و تو، یالرییا، بهترین کسی هستی که می‌تواند ما را هدایت کند.»

یالرییا نگاهش را از نقشه برداشت و به ارما خیره شد. لبخندی نرم اما مصمم زد و گفت:

« پس می‌خواهی من با شما بیایم؟ ارما... این مسیر خطرناک است، و هر قدم آن، امتحانی برای شجاعت و استقامت ما خواهد بود.»

ارما سر تکان داد و با صدای آرام اما پرقدرت گفت:

« بله... تو بهترین گزینه هستی. هیچ کس دیگری نمی‌تواند به ما در این راه کمک کند. من نمی‌خواهم مردم در جریان باشند... این سفر باید مخفی بماند تا کسی دچار ترس و وحشت نشود.»

یالرییا کمی مکث کرد، سپس نفس آرامی کشید و با گرمی پاسخ داد:

« اگر این وظیفه بر دوشم است، ارما... من با تو می‌آیم. هرچند مسیر سخت باشد، اما به تو اعتماد دارم.»

ارما لبخند زد و حس کرد که اعتماد یالرییا، همان نیرویی است که در خواب پرتنش شب گذشته به شدت به آن نیاز داشت.«سپاس... حضور تو مسیر را ایمن‌تر و احتمال موفقیت را بیشتر می‌کند. فردا صبح، با زارهون آماده حرکت می‌شویم و اولین قدم را برمی‌داریم.»

یالریبا سر تکان داد و با نگاهی کمی نگران اما مصمم گفت:
« اما باید مراقب باشیم... حس می کنم کسی یا چیزی هنوز ما را زیر نظر دارد، و هر قدمی که برمی‌داریم، ممکن است با سایه‌ای از خطر همراه باشد.»
ارما آرام نفس کشید و نگاهش به افق تاریک کوهستان دوخته شد:
« بله... اما با هم، هیچ نیرویی نمی‌تواند ما را متوقف کند. و این آغاز سفر ماست، یالریبا... مسیری که شاید همه چیز را تغییر دهد.»
شب سنگینی بر دهکده سایه انداخته بود، اما آرامش از خانه‌ی ارما رخت بسته بود. او در اتاقش قدم می‌زد، ذهنش پر از تصاویر خواب نیمه‌شب و آن زن سیاه‌پوش بود که در خوابش بر او چیره شده بود. حتی حضور نیروی روشنایی نیز نتوانسته بود او را از آن حس بلعیدگی رها کند؛ انگار دو نیروی عظیم همزمان، روحش را در چنگال خود گرفته بودند.
ناگهان حسی آشنا او را از حرکت بازداشت. به سمت پنجره رفت .
در تاریکی شب، شخصی سیاه‌پوش بیرون خانه ایستاده بود، نگاهش نافذ و ثابت. ارما نفسش را حبس کرد. زمزمه‌ای سرد به زبانی که تنها در تاریکی شنیده می‌شد، در فضا پیچید:
« تو... هنوز نمی‌دانی!»
سایه هیچ حرکتی نکرد، اما حضورش سنگینی می‌کرد. ارما قلبش تند شد، اما نمی‌توانست تکان بخورد.
در همان لحظه، صدای آرام کوبیدن در، سکوت سنگین شب را شکست.
ارما برگشت و با احتیاط در را باز کرد. میرلا ایستاده بود، با نگاه پر از نگرانی و لبخندی که آرامش کوتاهی می‌بخشید.
« می‌توانم وارد شوم؟»
ارما مکثی کرد، سپس سر تکان داد.
« حتما! بیا داخل...»

میرلا وارد شد و به آرامی کنار او نشست. سکوتی کوتاه، پر از حرف‌های نگفته، بینشان نشست. ارما نگاهش را به زمین دوخته بود، اما صدای قلبش بلند و واضح در گوشش می‌پیچید.

میرلا لب به سخن گشود:

« حس می‌کنم چیزی تو را سنگین کرده... چیزی که نمی‌خواهی بگویی.»

ارما نفس عمیقی کشید. نگاهش را به او دوخت. دیگر نمی‌توانست پنهان کند.

« چیزی دارد من را خفه می کند... اما... باید با تو حرف بزنم... »

چشمانش را بست و آهی کشید:

« من باید سفری را آغاز کنم، سفری که مقصدش مشخص نیست، هیچ‌کس نمی‌داند چه در انتظار است. حتی من مطمئن نیستم که بازمی‌گردم یا نه. چیزی مرا فرا می‌خواند... و این سفر می‌تواند مردم را دچار ترس و وحشت کند.»

میرلا دستش را روی دست ارما گذاشت و گفت:

« می‌خواهم کنار تو باشم. هر جا که بروی، هر چه که پیش آید... »

ارما نگاهش را به او دوخت و دستانش را گرفت. صدایش لرزید، اما عمیق و صادقانه بود:

« میرلا... من... تو را دوست دارم و میخواهم درکنارم باشی، اما این را نباید کسی بداند. حتی کرومیس، زارهون و یالریبا...»

میرلا سر تکان داد، چشمانش پر از فهم و اراده:

« قول می‌دهم. من فقط می‌خواهم کنار تو باشم.»

ارما لبخندی زد، اگرچه پر از اضطراب بود، اما دلش آرام شده بود. دستانشان هنوز در هم قفل شده بودند، و در دل تاریکی شب، یک پیوند نهان و مطمئن شکل گرفت؛ پیوندی که حتی سایه‌ی سیاه بیرون خانه هم نتوانست آن را بشکند.

میرلا هنوز دستان ارما را رها نکرده بود. شعله‌ی چراغ روغنی آرام می‌لرزید و سایه‌ها روی دیوار می‌رقصیدند. ارما مکثی کرد، انگار واژه‌ها را وزن می‌کرد.

آرام گفت:

« میرلا... نظرت درباره‌ی کرومیس چیست؟ اگر او بداند... اگر در جریان این سفر قرار بگیرد... فکر می‌کنی درست است یا نه؟»

میرلا نگاهش را به شعله دوخت، سپس آهسته پاسخ داد:

« کرومیس فقط یک همراه نیست، او ستون است. اگر به او نگوییم دلش می‌شکند، ، پنهان‌کاری از او خوب نیست، او مانند یک پدر برای ماست..»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای کوبیده شدن در، گفت‌وگو را برید.

نه آرام بود و نه خشن؛ قاطع. ارما و میرلا به هم نگاه کردند.در باز شد.

کرومیس ایستاده بود؛ قامتش استوار، چهره‌اش خسته، و در نگاهش چیزی میان دلخوری و اندوه موج می‌زد. بی‌آنکه منتظر دعوت بماند، وارد شد و در را پشت سر خود بست.

« ظاهراً قرار بوده بعضی سفرها...بی‌نیاز از پدران ناخوانده آغاز شوند!»

ارما شگفت‌زده از جا برخاست:

«کرومیس؟ تو... تو از کجا؟»

کرومیس لبخند تلخی زد؛ لبخندی که بیشتر زخم بود تا شادی.

« من یک مرد میان‌سالم، ارما.آن کشتی را ما ساختیم.می‌دانی یعنی چه؟ یعنی من هر ترک چوبش را مثل خطوط دستم می‌شناسم···و تو را، بهتر از خودت.»

چند قدم جلوتر آمد و صدایش پایین‌تر شد:

« دیشب، وقتی از دو درخت حرف زدی...وقتی نام کتاب از دهانت لغزید...وقتی نگاهت جای این دنیا نبود...فهمیدم چه در سر داری.»

ارما نفسش را بیرون داد، آرام اما سنگین.

« پس... تو می‌دانستی.»

کرومیس سر تکان داد.

« نه فقط دانستم.پیش از آنکه شماها حتی به فکر جمع‌کردن توشه بیفتید...من مقدمات را فراهم کردم.»

میرلا با تعجب پرسید:

«چه مقدماتی؟»

کرومیس نگاهش را به سوی پنجره برد؛ جایی که تاریکی هنوز زنده بود.

« اول از همه... مراقبت.»

سپس رو به ارما گفت:

« آن زن سیاه‌پوشی که مدام خانه‌ات را زیر نظر دارد... تنها تو او را ندیدی.»

ارما یک‌باره خشک شد.

« واقعا...؟»

ارما:« من او را تعقیب کردم.»

صدای کرومیس محکم اما آرام بود.

« ساکت حرکت می‌کند، بی‌اثر رد می‌شود، و ردی از خود به جا نمی گذارد، زمزمه‌هایش... بوی تاریکی می‌دهد، نه ترس، نه جنون···بلکه شناخت.»

سکوت سنگینی اتاق را گرفت.

میرلا آهسته گفت:

« پس دیگر این فقط یک خواب یا رویا شاید کابوس نیست...»

کرومیس سرش را بالا گرفت و مستقیم به ارما نگاه کرد:

« نه دخترم. و حالا که این‌جاییم، بهتر است بدانید اگر قرار است به سفری بروید که جهان را بلرزاند، من یا کنارتان می‌ایستم... یا جلوتر از تو راه را باز می‌کنم.»

چراغ لرزید.شب نفسش را حبس کرده بود.و راز، دیگر تنها راز ارما نبود.
اتاق هنوز بوی روغن چراغ و چوب سوخته را می‌داد، سایه‌ها روی دیوارها بازی می‌کردند و سکوت سنگین شب تنها با نفس‌های آرام و متمرکز سه نفر پر شده بود.
ارما نگاهش را به کرومیس دوخت و گفت:
«پس... زن سیاه‌پوش... کسی نیست که بتوانیم دست‌کم بگیریم. چه کسی می‌تواند او باشد؟ چه چیزی می‌خواهد؟»
کرومیس به آرامی قدمی به جلو برداشت و دستانش را روی میز گذاشت:
« او نه تنها کسی نیست، بلکه نمادی از تاریکی است که همیشه ما را زیر نظر دارد.حرکت‌هایش دقیق است، و هیچ کاری از چشمش پنهان نمی‌ماند.ارما... اگر این سفر را بدون مراقبت انجام دهی، شاید دیر متوجه حضورش شوی.
و یاران تو... هیچکدام توان مقابله با او را ندارند.»
میرلا نفس عمیقی کشید، اما اراده‌اش قوی بود:
«پس ما باید چه کار کنیم؟ آیا شما قبلاً برنامه‌ای برای این تهدید در نظر گرفته‌اید؟»
کرومیس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد:
«من... پیش از آنکه شما بخواهید حرکت کنید، مقدمات را فراهم کردم. اما این کار باید مخفی بماند؛ مردم نباید بدانند. اگر مردم از این تهدید مطلع شوند... وحشت آن‌ها می‌تواند سفر و زندگی جدیدشان را نابود کند.»
ارما به آرامی گفت:
« پس ما باید برنامه را اجرا کنیم، اما بی‌خبر...»
ارما نگاهی عمیق به او انداخت:
« نه، این مرحله... تنها میان ما پنج نفر است.»
کرومیس لبخندی تلخ زد و گفت:

« زن سیاه‌پوش را تعقیب کرده‌ام. او تنها نیست؛ نشانه‌هایی از جامعه‌ی سیاه دارد که در تاریکی فعالیت می‌کند.

اگر در زمان مناسب اقدام نکنیم، ممکن است سفر به خطر بیفتد.»

ارما نفسش را حبس کرد، اما اراده‌اش قوی شد. میرلا سر تکان داد و دستش را به نشانه‌ی حمایت روی دست ارما گذاشت:

« من کنار تو هستم. هر قدمی که برمی‌داری، با تو هستم و حتی اگر همه‌چیز تاریک شود، نمی‌گذارم تنها بمانی.»

کرومیس نگاهی به ارما انداخت و آرام گفت:

« پس تصمیم گرفته شده است. ما مسیر را می‌شناسیم، مقدمات آماده است، و یگانگی ما، تنها سلاح ماست.

زن سیاه‌پوش و نیروی تاریکی هر چه باشند، ما آماده‌ایم.»

ارما لبخندی زد، اما در چشم‌هایش اضطراب هنوز موج می‌زد:

« و این سفر... مقصدی نامعلوم دارد. هر چه در انتظار ماست، نمی‌دانیم. اما حالا حداقل، نقشه‌ای داریم... و چهار نفر از یاران قابل اعتماد.»

میرلا و کرومیس در سکوتی لحظه‌ای با هم نگریستند، و تنها نور چراغ روی نقشه افتاده بود، که مسیر طولانی و پرخطرشان را نشان می‌داد.

سکوت شب دوباره بر خانه سایه انداخت، اما این بار، نه اضطراب، بلکه احساس همبستگی و آمادگی میان آن پنج یار موج می‌زد. شب هنوز نفس می‌کشید، و رازها، همچنان در تاریکی کمین کرده بودند.

پس از شب طولانی و گفتگوهای پرتنش، ارما و یارانش تصمیم گرفتند نقطه‌ای مشخص در دهکده برای شروع سفر خود تعیین کنند، جایی که همه بتوانند گرد هم جمع شوند و از آنجا مسیر کوهستانی را آغاز کنند.

شب آرام و خنک بر دهکده سایه انداخته بود. پس از آنکه کرومیس، به خانه خود بازگشت تا استراحت کند و برای روزهای پیش رو آماده شوند، فضای دهکده کم‌کم به سکوت رفت.
میرلا اما، برخلاف بقیه، کنار ارما ماند. نگاهش پر از تصمیم و دقت بود:
« من اینجا می‌مانم، ارما... می‌خواهم مراقب تو باشم.»
ارما کمی شگفت‌زده شد، اما دلش گرم شد و لبخندی آرام بر لبانش نشست:
« میرلا... نمی‌خواهم هیچکسی نگرانم شود، اما حضور تو آرامش‌بخش است... بیشتر از آنچه فکر می‌کردم.»
میرلا نزدیک‌تر آمد، و دستانش را به آرامی روی دست ارما گذاشت. نفس‌هایشان در سکوت شب، هماهنگ و آرام جلوه می‌کرد:
« دیگر نمی‌خواهم تنها باشی.»
چشمان ارما در آن لحظه روشن شد، و قلبش تندتر زد. احساس عجیبی، میان احترام، اعتماد و گرمایی از جنس عشق، در دلش موج زد:
« میرلا... من به تو علاقه دارم... تو را از روزهای گذشته تاکنون بهتر شناخته‌ام، و هر چه می‌گذرد، بیشتر می‌فهمم که چقدر برایم اهمیت داری.»
میرلا سرش را نزدیک آورد و آرام گفت:
« من نمی‌دانم آینده چه خواهد شد، چه چالش‌ها و سفرهایی در انتظار ماست... اما چیزی که می‌دانم این است که نمی‌خواهم از تو جدا شوم.»
ارما دستان او را محکم گرفت و با نگاهی عمیق پاسخ داد:
« من هم همین‌طور... بودن تو کنارم، حس دیگری به من می‌دهد... حس امید و امنیت. چیزی که در این جهان پر از نور و تاریکی گم کرده بودم، همین است.»
سکوت شب دوباره بر دهکده سایه انداخت، اما این بار، سکوت پر از حس بود؛ حس دو نفر که در خلوت خود، اعتماد، عشق و علاقه‌ای عمیق را به یکدیگر آشکار می‌کردند.

هر دویشان، بدون هیچ کلمه اضافی، فهمیده بودند که این پیوند، پیش از هر سفر و هر چالشی، محکم و غیرقابل گسست است.نور چراغ‌های دهکده آرام آرام محو شد، اما در خانه ارما، گرمای دو قلب در کنار هم، همچنان شعله می‌کشید.

میرلا روی صندلی کنار ارما نشست و نگاهش پر از گرما و صمیمیت بود. ارما لبخندی آرام زد و گفت:

« نمی‌دانم چرا... اما بودن تو کنارم، حس می‌کنم دنیا دیگر سنگین نیست.»

میرلا در ادامه گفت:

« شاید چون ما هر دو فهمیده‌ایم که گاهی تنها بودن، حتی با مردم، خسته‌کننده است... و بودن کنار کسی که تو را می‌فهمد، آرامش می‌دهد.»

ارما دستان میرلا را فشرد با نگاهی عمیق گفت:

« تو همیشه می‌توانی من را آرام کنی... حتی وقتی ذهنم پر از اضطراب و نگرانی است. حس می‌کنم این چیزی است که مدت‌ها گم کرده بودم... کسی که بدون هیچ قضاوتی کنارم باشد.»

میرلا لبخند زد و گرمای وجود ارما را احساس میکرد:

«ارما... من هم همین حس را دارم. نمی‌دانم چه آینده‌ای در انتظار ماست، ولی هر جا بروی، قسم میخورم با تو باشم. هیچ چیزی نمی‌تواند این را تغییر دهد.»

ارما نگاهش را به چشم‌های او دوخت:

« میرلا... می‌دانم هنوز مسیر پر از خطر است، نور و تاریکی در کمین‌اند، اما وقتی تو کنارم هستی، احساس می‌کنم می‌توانم از پس هر چیزی برآیم.»

میرلا با لبخندی نرم، سرش را نزدیک‌تر آورد:

« و من هم همین‌طور... تو تنها کسی هستی که می‌توانم با او صادق باشم، که می‌توانم امیدم را با او قسمت کنم... و عشقم را.»

لحظه‌ای سکوت میانشان افتاد، اما سکوتی پر از گرما و صمیمیت بود. ارما گفت:

« پس اجازه بده... اجازه بده که این شب را، همین‌طور کنار هم، به یادگار بگذاریم. برای هر چیزی که در پیش است، برای سفر و برای خطرهای احتمالی...این لحظه ماست.»

میرلا سرش را روی شانه او گذاشت و آرام زمزمه کرد:

« این شب ماست، ارما... و هر چه پیش آید، من اینجا هستم.»

نور چراغ‌های دهکده کم‌کم محو شد، اما در خانه ارما، حس عشق و اعتماد میان دو قلب، در تاریکی شب، روشن‌تر از هر چراغی می‌درخشید.





در دل تاریکی آغازین دو شعله آرام در سکوت می‌چرخیدند: سپید همانند سپیده‌دم
بی‌صدا و سیاه همانند شب بی‌مرز فاصله میان آن‌ها خاستگاه نخستین جهان شد
نور سپید می‌تپید نور سیاه نظاره می‌کرد و ضرب‌آهنگی شکل می‌گرفت که ازآن کوه‌ها
دریاها وهفت آسمان زاده می‌شدند گاهی جهان در نجواهایی که تنها روح می‌شنید
سقوط شکست نیست دروازه آگاهی است نور اگر تنها بماند کور می‌کند تاریکی اگر تنها
بماند می بلعد